بخش قصائد

از دیوان میرزا جعفر ریاض همدانی

چاپ اوّل

طهران

محلّ فروش کتابخانه‌های معتبر

(۱۳۱۶ شمسی - قمری ۱۳۵۶)

بسمه تبارک و تعالی

مقدمه

دیوان قصاید مرحوم میرزا جعفر ریاض همدانی را در موقعی که بامر جناب استاد معظم آقای تقوی رئیس دیوان عالی تمیز و رئیس علمی دانشکده معقول و منقول وسائل طبعش فراهم شده بود بامر معظم له مطالعه کرده نخست این خدمات جناب ایشان را بزبان فارسی تجدید میکنیم و موفقیت ایشان را بحفظ کردن یک چنین اثر نفیسی که از جهت انحصار نسخه بفرد در معرض زوال و فقدان بوده است تهنیت میگوئیم سپس مختصری شرح حال شاعر را از مرقومات خود آقای تقوی اقتباس کرده در اینجا میآورم و آنگاه ملاحظات خودم را معروض میدارم .

جناب آقای تقوی در اول دیوان غزلیات ریاض چاپ سال ۱۳۱۳ که برای نخستین مرتبه و باهتمام خود معظم له چاپ شده شرحی مرقوم داشته اند که خلاصه اش این است :

این شاعر گمنام و دانشمند عالی مقام که از مفاخر عصر و نوادر دهر بوده با آنکه مدت زیادی از زمان او نگذشته حتی در نزد هموطنان خودش چنانکه باید

معروف نیست و شرح حالاتش در تذکره ها و ترجمه ها چنانکه درخور او بوده تعرض
نشده فقط صاحب کتاب مآثر و آثار (محمد حسن خان اعتماد السلطنه) در آن کتاب
که در سال ۱۳۰۷ قمری تألیف شده نوشته که میرزا جعفر همدانی مشهور به ریاضی
استاد اعظم ادبیات بوده در انشاء رسائل و انواع فضائل مقامات بموده
و بر منوال بدیع الزمان و حمید الدین مقالات پرداخته ، و صاحب مجمع الفصحا
که اشتباهاً او را بروجردی شمرده نوشته است سالها در دار الخلافه طهران
بتحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت و چندی
در خانه میرزا رضی جراح بروجردی که از دوستان و همسایگان مؤتلف بود
منزل داشت و طالبان کمال نزد او تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی میکردند
وخود درین علوم متفنن و معلم شد و رساله ها نگاشت از جمله مقامات جدیده عدیده
بر سنن بدیع الزمان و حمیدی تصنیف کرد و در اواخر بمرض شقاقلوس گرفتار
آمد و رنجی تمام برد و بحکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت .
آقای بهاء الدین خان پیران (مساعد الملک) که ریاض با خانواده ایشان
ارتباط کامل داشته در جواب جناب آقای تقوی نوشته اند میرزا جعفر ریاضی
اهل همدان و از بدو شباب در صحبت میرزا ابو القاسم ذو الریاستین همدانی

بوده و پس از مرحوم شدن او بطهران مسافرت کرده که شغلی مناسب برای
خود تهیه کند ولیکن بمقامی که شایسته او باشد نائل نگردید و با آنکه در عربیت
مهارت کامل داشت چنانکه از مقاماتش که باسلوب بدیع الزمان نوشته معلوم
است و نیز در انشاء فارسی در مرتبهٔ عالی بود چنانکه کتاب گنج شایگانش که در
اسلوب گلستان سعدی انشا شده دلیل این معنی است و قصاید و غزلیاتش
بر قدرت طبع و جودت قریحه‌اش گواهی میدهد ، و در نجوم و هیئت و هندسه
هم استاد بوده با اینهمه در طهران سرگردان بود و بسختی روزگار میگذرانید
و در نزد آشنایانش ببدبختی معروف بود . در زمان صدارت امیرکبیر خواستند
نامه بعربی بخدیو مصر یا شریف مکه بنویسند چندین نسخه بقلم دانشمندان تهیه شد
هیچیک پسند امیر نیفتاد ، درین هنگام کسی ریاض را معرفی کرد باو مراجعه شد
و او بخوبی از عهده برآمد ، امیر از حال نویسنده پرسید و او را احضار نمود و در
خدمت خود نگاهداشت ولیکن از سوء اتفاق در همان نزدیکی بساط زندگی امیرکبیر را
در نوردیدند و ریاض از الطاف او هم بی بهره ماند و بزندگانی نخستین برگشت دیری
نگذشت که خود او هم بمرضی صعب مبتلا شد و در جوانی دار فانی را وداع گفت .

این بود خلاصه آنچه راجع بریاض در مقدمه دیوان غزلیاتش بقلم آقای تقوی

مرقوم شده و از آن تاریخ ببعد هم چیزی بر اطلاعات ما نسبت بشرح حال او افزوده
نشده جز دو قسمت مختصر که آن هم خود آقای تقوی برخورده اند یکی شرحی است که
مرحوم حاجی میرزا عبدالباقی طبیب آنمرد دانشمند که علاوه بر طب در بسیاری
از علوم دارای مقامی عالی بوده در حاشیه کتاب چاپی شرح اسباب راجع بمرض
قلقمونی نوشته و در آخرش میگوید کسی را دیدم که دارای مزاج صفراوی بود و باین
مرض مبتلا گردید و در پنج شبانه روز مبدل بشقاقلوس شد و او مرحوم میرزا
جعفر مشهور برياض بود که در علوم ریاضی یگانهٔ زمان خود بود و هیچیک از فضلاء
عصر بپایهٔ او نرسیده بودند و من در نزد او مدتی شاگردی کرده ام و دیگری
اینکه قطعاتی از منشآت ریاض در سال ۱۲۸۱ قمری در جزء نسخهٔ ترسلی که در آن
زمانها متداول بوده بطبع رسیده ، کتاب مزبور مشتمل است بر منتخباتی
از منشآت میرزا مهدیخان و از آن میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله و قسمتی از منشآت
میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی و چند نامه از اخوانیات ریاض و چند حکایات
از گنج شایگان او .

این بود اطلاعات ما از حال ریاض و اما این دیوان که اینک بطبع میرسد
یکی از شاهکارهای ادبی زبان فارسی است و خود کتاب بهترین معرف شاعر است

ولطف قریحهٔ او را در شعر وسعه اطلاع او را در تاریخ وادبیات فارسی وعربی ورسوخ او را در علوم ریاضی ونجوم وسایر علوم عقلی میرساند

شعرش در غیر مواردی که برای اظهار فضیلت یا بغرض دیگر الفاظ غریب فارسی یا عربی استعمال کرده در نهایت عذوبت وسهولت وانسجام است که گاهی شعر فرخی ورشید وطواط را بخاطر میآورد چنانکه تغزل این قصیده :

دوش از درم درآمد ست آن نگار خرم - وتغزل این قصیده :

ویحک ای پیک خجسته قدم فرخ فال - برای اثبات این مدعی کافی است واز اینگونه قطعات در اثنای قصاید خود چه در تغزل وچه در مدیح یا وصف حال بسیار دارد

اشعاری که در مقابل قصاید معروف فارسی سروده هرگاه با نظایر خود از قصاید قدما مقایسه کنیم پایه ومایه ریاض در شاعری بخوبی بر ما مکشوف میشود از آنجمله این قصیده .

هنر رساند گوینده مرد را بمراد   چو من بد هر هنرمند نامراد مباد

در مقابل ظهیر فاریابی واین قصیده :

شبی تاری چو روی آهرمن   ز ظلمت بر سر گیتی نهنبن

در مقابل منوچهری و این قصیده :

چون گشت نگونسار بر زمین   رخشنده خور از چرخ چارمین

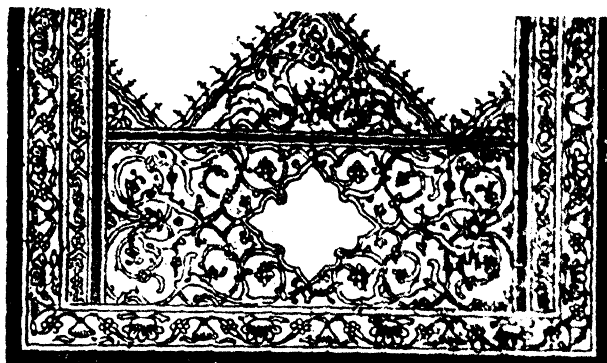
در مقابل انوری و این قصیده :

ببین گردش چرخ نیلوفری را   نگر گنبد مهر و مه و مشتری را

در مقابل ناصر خسرو گفته هر یک از اینها در باب خود کم نظیر است - خلاصه این
دیوان یک بنیان ادبی است بسیار نفیس و مفید که حیف بود اگر از میان برفت
چیزی که هست شاعر چون ادبیات دو زبان فارسی و تازی را خوب میدانسته
لغاتی از هر دو زبان در اشعارش آمده که فهم معانی آنها برای بسیاری از خوانندگان
جز بیاری فرهنگها میسر نمیشود و نیز چون اسامی تقسیمات فلکی و ستارگان ثابت
و سیار را در شعر خود بسیار آورده کسانیکه اطلاع کافی از نجوم نداشته باشند
فهم بسیاری از این اشعار بر آنها دشوار میشود بنابراین مرا چنین بنظر رسید که
نخست تقسیمات فلکی را که درین دیوان متفرق است همه را در یکجا جمع کنم و توضیح
کافی راجع بآنها بدهم و پس فرهنگ مختصری برای لغات فارسی و تازی این کتاب
بنویسم تا خوانندگان را استفاده ازین کتاب آسان شود و چون بهره‌مندی
از اشعار عربی این کتاب مخصوص بادباست و آنها خود نیازمند بفرهنگ

نیستند یا اگر باشند وسائل آن فراهم دارند راجع بقصاید عربی این
کتاب که این قسمت هم در باب خود عالی و ممتاز است خوضی نشد و از لغات
و ترکیبات آن چیزی ننوشتم . اینک صورت تعلیمات فلکی و فرهنگ
غریب این دیوان ضمیمه است که در آخر کتاب طبع شود .

(طهران ۲ مهرماه ۱۳۱۶ سید حسن مشکان طبسی)



بسم الله الرحمن الرحیم

ببین گردش چرخ نیلوفری را / نگر گنبد مهر و مه و مشتری را

یکی بنگر ای دل درادوار گردون / ندیدی اگر صنعت ساحری را

برآر و ببین نقشهای عجایب / که حیران کند عقل صد اختری را

چه جنس است کالای گیتی که دارد / عجب بین هم فروشنده هم مشتری را

عروسی جمیله است گیتی ولیکن / پذیرا نگردد ز کس شوهری را

یکی را که پرورد از پا در آرد / بماند به دست آورد دیگری را

منه دل بر او چون من آزاده مردا / اگر چند چابک بود دلبری را

من این آزمودم جفا پیشه هرگز / نداند رسوم وفا گستری را

شگرف است ازین خیره دهر مُعربد / که از سر نهد خوی دون پروری را

یکی را که بی پا و سر دید گردون / بسر بر نهد افسر سروری را

یکی را که دانا کند در بروی / کلیم سیه بختی و مدبری را

مزن دم ز دانش که نپذیرد از کس — بجز ریش گاوی و کون خری را

ترا مادر دهر از آن خار دارد — که جوئی بمردان همی همسری را

چه لافی ز مردی ندانی که مادر — نخواهد ز فرزند جز دختری را

چو بی مهر و بدخوی مادر پدر هم — بکین بر تند پاس هم بستری را

چه میشی که آنرا نبا ترک بهد بر — کلاه خداوندی و مهتری را

چه گلی که این را بجبهت نگارد — خط تیره بختی و زشت اختری را

چرا در خور آن رتبه مهتری را — چرا از در این پایه کهتری را

چرا آن بجا کن سکه بر نشسته — بگسترده این سندس عبقری را

ز چون و چرا دم مزن شکوه بس کن — چو من پیشه نقش کن شاکری را

نه از بخردی بود و نغزی که گسترد — در ایوان آن مسند سروری را

نه از گولی و سست مغزی که بسترد — ز دیوان این یک نکو محضری را

نه از خاکی آخر چه سازی چو آتش — نشیمنگه این تل خاکستری را

ز آلایش تن بری باش و توام — روا نهای ز آلایش تن بری را

مبر منت مهر از بهر پرتو — بچوگان زن این تیره جرم کری را

بران کشتی جان ز گرداب حیرت — درین ورطه تن در مده لنگری را

چو پاکی بآلای دامن بچرکی ‌‌‌‌ — چو خشکی بپسندد بر خود تری را

فرومایه دهریست آلوده بینش — که نشناسد از پیله در جوهری را

بگاه پرستش برابر شمارد — چه یزدان چه گوساله سامری را

سخن را بباید سرے مرز گیتی — که سلطانم اقلیم دانشوری را

عبث ناید آنکو برابر ستاند — بآب خضر ملک اسکندری را

من آنم که بیتی ز دیوان شعرم — ز صد طبله بهتر بود عنبری را

بدیوان من درنگر گر ندیدے — تماثیل بتخانهٔ آزری را

سخن را ز نامم شکوهی است چونان — که از نام جعفر زر جعفری را

صریر سپر کلکم اندر نگارش — ز جذر اصم برده نام کری را

ز انفاس طبعم دگر باره گردد — بدل نافه خون آهوی تاری را

پی حجت خصم و اثبات دعوی — گواه است اشعار من اشعری را

در از ذوق و اسماع خو کرده طبعم — گهی بربطی را گهی ساغری را

توانم همی در مصاف حسودان — که ثعبان کنم خامهٔ ششتری را

هنر مرد را این بود زیب باطن — رها کن تو پیرایهٔ ظاهری را

هنر دلفریب است ورنه چه حاجت — باکرام محمود مرعنصری را

مرا زین تباهی یقین شد که ایدون — وبال است دهر اختر شاعری را

چو نبود متاع هنر را بهائی — ازین پس کنم پیشه خنیاگری را

حسود ار دو روزی به بیهوده لافی — زمن جسته بر زعم خود برتری را

نگردد سلیمان سدیو ار بدزدی — دو روزی بدست آرد انگشتری را

چه داند رموز سخن سنجی آنکو — ندانسته جز دَفّه و تَغتَری را

ریاض از سر این خودستائی بدر کن — مکن خو چو ابلیس مستکبری را

مگر می ندانی که در شرع ایمان — دلیل است مستکبری کافری را

بسوز این تهی مغز کلک مزخرف — بشوی این سیه کاری دفتری را

مگو شکر یزدان منعم که دادت — ازینگونه طبع سخن پروری را

خدائی که در چنبر حکم دارد — سراسیمه این طارم چنبری را

روان بخش یزدان که بخشید هستی — بنی آدم و جن و دیو و پری را

ز پیوند چار آخشیج مخالف — بپرداخت این هیکل عنصری را

برافراز این هفت باروی غبرا — برافراخت نه کاخ نیلوفری را

بهر صبح آئینه افروز صنعش — برافروزد آئینه خاوری را

کجا تربیت را قبولش پذیرا — برآرد بر اوج ثریا ثری را

کجا مهرش آماده پاسبانی — گلستان کند گلخن آذری را

کجا قهرش آماده قهرمانی — کند خانه کن نفخهٔ صرصری را

اگر صد رهش بیش ورزند عصیان — نپوید مگس راه پرده دری را

ز پیوند دو حرف از یک اشارت
برافراخت این خیمهٔ ششدری را

اضحت رسوم دیار دعد طوامسا — وغدت سرادقها الطراف دوارسا

لم یبق من تقیض عن قطانها — الاصوات فی الفلاة اخارسا

عاهرتها سرب الثعالب عبثا — شاهدت فیها للأسود فرائسا

شاهدتها کنس الأوابد بعدما — عاهدتها للغانیات کنائسا

من کل عاکفة الکنیسة غادر — حفت بها الأسد الوراد حوارسا

وشوادن هیف القدود خواصرا — دعجا ذر کحل العیون نواعسا

اقوی الطلول عن الحلول فحلتها — قلبا صبا والظاعنین هواجسا

وتابدت حتی کان ظباءها — قبل التبدد لم یکن اوانسا

غادرن فیها للوعول مناطحا — وترکنها للعائذات ملاحسا

جادت علیها بالدموع ذوارفا — مقل تمادت فی البکاء موارسا

من كل رائح ارعن بودقه   وغدا لثاً في السباسب عابثاً

وجبينه قد كللت بركانها   لنثرت بآفاق السماء ملابثاً

حاولتها ملقى الاحبة راجياً   فرجعت عنها بالمدامع يائساً

تغري بسكب الدمع عيني كلما   احنى على سكر الذوارف حابساً

لهفي على رايات مجد اخفقت   بيد الهداة غدا ورحن نواكساً

قوم هم سفن النجاة اذا اعتدى   بالعاصفات هبوبهن رواسياً

وغطارف عمروا البلاد صوامعا   ومنابرا ومساجداً ومدارساً

جادت انامل لسحب لم تذر   الا لواقح ما وجدن سوارساً

ردين عطاش الفلا دكون عطا   لا واطعمن الفقير البائساً

ونوائل جادوا بهن على الورى   وخلائق سادوا بهن نفائساً

وانامل مطرت شآبيباً على   راعي سنين رأى بهن اخامساً

قد غودروا بين الانام اذلة   من بعد كانوا للانام سوائساً

لم انس حرب العسكرين اذا اغتدى   انف الكريهة بالمكاره عاطساً

جندٌ بهم لمع الهدى وكتائب   اسرى بهم ليل الغواية دامساً

وكأنها والحرب حر وطيسها   انوار وحي اشتبكن دساوساً

[1] قسم من التجريد والتركيب شل رايت يزيد بيدا منه

[3] بئ داس اى مظلم ق

[2] الاخمس العام الشديد وسنون اخامس وخمس ق

او كالنجوم الثاقبات لوامعا ... بين الغياهب احتصرن مناحسا

اف على حمس العدى اذ جاهدوا ... من كان من آل العباءة خامسا

صالوا على اسد التلاقي في الوغى ... مثل الكلاب العاويات ضوارسا

لم يقرع الآباء سمي قبلهم * ... ان الذئا[1]رس يفترسن دوارسا[2]

تعساً لهم ولما بدته صدورهم ... من مستكنات الحقود دسائسا

باحوا الحقد اضمرته قلوبهم ... من آل احمد لم يزل هو غامسا

حملوا السمر السمهرية رأس من ... قد عاش راساً للبرية رائسا

تركوا صدوراً قد حوت وتضمنت ... انوار وحي للرماح مداعسا

فكأنه اضحى طريحاً بينهم ... انسان عين الشفرته شوائسا

قد اجهزوا لما اكب بوجهه ... حقداً عليه ضواربا ودواعسا

والله لم اقدر على تعداد ما ... وردت عليه من الطعان غوامسا

افواحداً ام ثانياً ام ثالثاً ... ام رابعاً ام خامساً ام سادسا

طرحوا برمضاء التنوفة جسم من ... لولا التجسم كان عقلاً قادسا

تركوه من بيض الشعائر عاريا ... متردياً حمر الملابس لابسا

لهفي لابدان برزن ضواحيا ... ركضوا عليها بالخيول دوائسا

[1] الثعالب

[2] الاسود ق

حرموا اعترافَ فراتهم والعنم — لا زال يعترف الفرات و بكسا

لم يشف غيظ صدورهم ما اهرقوا — ثار ابن ثار الله ظلماً و اسا

لم يكفهم قتل الرجال فشمّروا — ذيلاً على سبي النساء عطارسا

وسواريا ركبوا بهنّ عواريا — وسباسباً ساروا بهنّ لبابساً

منهنّ داجتازوا بهنّ خوافساً — كم من قرى قد اخمدوا نار القرى

تركوا اباضيب النوال نواضباً — ومنابت الجود المجد جواد سا

يا رعدة شقّت جلا سيد الفلا — فرماء بدت فى الجبال قواعساً

يا خسفة ضربت على بدر الدجى — كلل الظلام و اوحشت مستأنساً

يا ظلمة قد غادرت شمس الضحى — كسفاً و ايام الانام حنادساً

لم يستحوا فيما جنوه لائماً — لم يحفروا فيما اتوه لاقساً

يا رب فالعنهم لسوء صنيعهم — مرّ الدهور رواجلاً و فوارساً

عجباً لميزان الوغى اذ قد طغى
فى حق آساد الوقيعة باخساً

گفتم که رخ بپوش ز اغیار در نقاب — گفتا که رخ ز خلق نپوشیده آفتاب

گفتم بتیره مو ندهد چهره ات فروغ — گفتا بتیره شب ندهد نور آفتاب تاب

گفتم ز جوشش خط تو دل گشته مضطرب — گفت از کسوف مهر بود دل در اضطراب

گفتم مرا ز لعل تو یک بوسه آرزوست — گفتا به آفتاب که کرده چنین خطاب

گفتم خیال روی توام دارد اشکبار — گفت آفتاب را نتوان دید جز در آب

گفتم که چیست روی تو با زلف سرکشت — گفت آفتاب محشر بر عاصیان عقاب

گفتم خمیدن آرد دوری از تو پشت من — گفتا خمد ز مهر چو شد دور ماهتاب

گفتم که چیست بهر من از چهره دلکشت — گفتا که نیست مرغ شب از مهر بهره یاب

گفتم رسم بوصل تو روزی بجد و صبر — گفت ار بوصل مهر رسد ذره از شتاب

گفتم نصاب حسن بده چون کمال یافت — گفتا فروغ مهر بود مهر را نصاب

گفتم بروی خوب تو شد خیره چشم من — گفت آفتاب خیره کند دیده را ز تاب

گفتم که از چه زلف تو افکنده سر به پیش — گفتا ز آفتاب بود سایه را حجاب

گفتم خیال روی تو بربود خواب من — گفتا چو مهر تافتن آرد چه جای خواب

گفتم که باز گو بکجا باشدت مدار — گفتا مدار مهر بود چرخ مستطاب

گفتم کدام چرخ مدار تو باز گوی — گفتا که آستان وزیر فلک جناب

گفتم نظام ملک عجم صاحب الامم — گفتا قوام دین عرب مالک الرقاب

گفتم جهان عدل و کرم آسمان حلم — گفتا محیط فضل و هنر معدن لباب

گفتم بکار ملک همه فکر او گزین — گفتا بپاس دین همه تدبیر او صواب

گفتم کنم همی ز تو اوصاف او سؤال — گفتا سؤال کن که نکو بشنوی جواب

گفتم بنان او بچه ماند بگاه بزم — گفتا بابر اگر همه دربار دار سحاب

گفتم سنان او بچه ماند بگاه رزم — گفتا بدفع اهرمنان ناوک شهاب

گفتم که خامه را ببنان اندرش چه نام — گفتا شگرف اژدرکی قیرگون لعاب

گفتم که تیغ را بقراب اندرش چه نعت — گفت آیت فتوح اگر فتح را قراب

گفتم عدو به پنجهٔ قهر اندرش چسان — گفت آنچنانکه تیهو در چنگل عقاب

گفتم که چیست با تک عزمش محیط چرخ — گفت که با محیط فلک چرخ آسیاب

گفتم که چیست گردون بر خوان نعمتش — گفتا چنان که بر سر دریا بود حباب

گفتم که چیست دریا در پیش همتش — گفتا چنان که در بر دریا بود سراب

گفتم ز چیست خرگه او را طناب و میخ — گفت از ستاره میخش و از کهکشان طناب

گفتم درون صافی او چیست در مثل — گفتا فروغ چشمهٔ خورگاه التهاب

گفتم چو او بقتل اعادی دهد مثال — گفتا قضا ز خلق نهد طعمه کلاب

گفتم چو او بتوسن نصرت شود سوار — گفت آن زمان پیاده رود فتح در رکاب

گفتم صلیل تیغش در روز رزم چیست — گفتا خروش شیرژیان از درون غاب

گفتم صریر کلکش درگاه بزم چیست | گفتا بگوش مست امل نغمهٔ رباب

گفتم چو دید رایت عرش قضا چه گفت | گفتا که گفت آیهٔ فتح بلا ارتیاب

گفتم که چیست رای رزینش بپاس دین | گفتا که برق جلوهٔ شمشیر بوتراب

گفتم که چرخ اگر نه پذیرای حکم او | گفتا بخونش پنجهٔ سیفش کند خضاب

گفتم بپایداری ملک ار نه همتش | گفتا اساس ملک جهان سربسر خراب

گفتم زوال هیچ کند دوری از کفش | گفت از روان چگونه کند پیکر اجتناب

گفتم که هیچ کینهٔ دشمن برد بدل | گفت آدمی بدل نبرد کینهٔ دواب

گفتم بنزد قهرش چه بود فسون خصم | گفتا به پیش کوه گران جنبش ذباب

گفتم توان محامد او جملگی شمرد | گفت این نداند الا من عنده الکتاب

گفتم که چیست مدح وی اندر بشعر من | گفتا برشته لؤلؤ غلطان و در ناب

گفتم بطبع من چکند فیض جود او | گفتا به پیر آنچه کند مژدهٔ شباب

گفتم که در مدیحش بس رنج برده‌ام | گفتا که رنج بینی اگر بایدت ثواب

گفتم مرا چه حاصل ازین رنج بیشمار | گفت از کفش وظیفه بری گنج بیحساب

گفتم پس از مدیح سرایم دعای او | گفتا هر آن دعا که کنی هست مستجاب

گفتم هماره تا که بود خاک را درنگ | گفتا همیشه تا که بود چرخ را شتاب

گفتم بر آستانش دهد بوسه خاص و عام
گفت از سماط و خوان‌کشش برد توشه شیخ و شاب

شکسته طرهٔ آن جعد زلف غالیه تاب — شکسته دارد پشت مرا همی چو رباب

وراست در خم هر چه آن برا بناصیه چین — مراست در دل هر چه آن ورا بغالیه تاب

شکن شکن خم مرغول عنبر آگینش — بهیچ چیز نماند مگر بعنبر ناب

اگر ندیدی بر گل دمّاز پرنیان جوشن — وگر ندیدی بر ارغوان ز مشک نقاب

ببین بعارض آمد درون خط سیاه — نگر بچهره آن بت درون زلف بتاب

بتن کلش را جوشن ز مشکفام سلب — بر مهش را خفتان ز عنبرینه سحاب

مرا همی تن بی مار زلف او بیمار — مرا همی دل بی تاب جعد او بیتاب

مگر بمویش الفت که مشک و بان را بوی — مگر برویش نسبت که مهر و مه را تاب

سیاه خالش هندوی ناز پرورد است — که بسترش ز حریر و دواجش از سنجاب

بسوسنش بر افشان دو دسته سنبل تر — بلعلش اندر پنهان دو رسته در خوشاب

زبس فسونش همواره مژگان غماز — زبس خمارش پیوسته دیدگان در خواب

سخن کنند که عناب ضعف دل ببرد — ز خلق دل برد آمد بشکرین عناب

مگر بچشم من اندر خیال چهرهٔ او — وگرنه دیدهٔ من خود ندارد اینهمه آب

ز عشق رویش بر آب چشم و آتش دل   گهی بسان حبابم گهی بسان کباب

چنان بنالد دل در کمند شکنج طره او   که زیر بند گران خصم شه ز رنج عقاب

سپهر مجد و جلال آفتاب دولت و دین   طراز تاج و نگین داور سپهر جناب

ابو المظفر شاه جهان . . .   که روز معرکه برق است و روز بزم سحاب

جهان فضل و محیط کرم سحاب سخا   سپهر رفعت و کوه وقار و کان صواب

سفینهٔ هنر و موج علم و لنگر حلم   یم مکارم و گنجینهٔ هدی و لباب

سبک بود بر حزمش زمین بگاه درنگ   گران بود بر عزمش فلک بگاه شتاب

اگر بگردون از حزم او درنگ شال   وگر بهامون از عزم او شتاب خطاب

فلک بسکنه گر آید بسان کوه حدید   زمین بپویه گر آید چو لجهٔ سیماب

بجیش اندر صد کیقباد و جم چاکر   بدرگهش بر صد سام و رستهم نواب

بلند بارهٔ جاهش ز بس وسیع و رفیع   نه وهم راه باوجش برد نه اسطرلاب

بدوستانش لطفی که با چمن نیسان   بدشمنانش خشمی که با قصب مهتاب

همی ز قهرش در نار و نعمت‌اند اعدا   همی ز مهرش در ناز و نعمت‌اند احباب

ابر موالی او گر جحیم ناز نعیم   ابر معادی او گو نعیم نار عذاب

وجود دبستان نوک بنان او دست سحاب   حسود شیطان شوک سنان او دست شهاب

سرامان را زانوی عهد او بالین | رخ اهل را درگاه قصر او محراب

ز پاس عزمش ویران عدل و داد آباد | ز پاس حزمش معمور ظلم و فتنه خراب

کفش چو مهری کش کس ندیده هیچ زوال | دلش چو بحری کش کس نیافته پایاب

چو او برزم زمین گوی و آسمان چوگان | چو او ببزم فلک خیمه و مجرّه طناب

بهر زمین که زند خیمه ابر لشکر او | ز خون خصم براند بحر و بر سیلاب

بسا که زند گرد از زمین جوافرخیل | بسا که بندد ظلمت بچهر مهر حجاب

همی درخشد نوک سنان چنانکه شهب | همی بتابد خنجر چو کرمک شب تاب

ز گرد موکب او دیدهٔ ظفر مکحول | بخون دشمن او پنجهٔ فتوح خضاب

همارهٔ تیرش را غنچه ظفر پیکان | همارهٔ تیغش را طرّه مراد قراب

اگر ز صولتش آگه شود به بیشه هژبر | همی بریزد اظفار و بگسلد انیاب

ایا ز مهرت دلهای دوستان خرّم | ایا ز قهرت جانهای دشمنان در تاب

بنزد طبع جواد تو بحر در چه شمار | به پیش دست کریمت سحاب در چه حساب

که بار این همه باران و بار آن همه زر | که موج این همه مرجان و موج آن همه آب

بمهر گفتم نسبت کنم ضمیر ترا | ز نه سپهر برآمد ندا که لا انساب

نه جن و انس رقیبان هفت بام فلک | نه اهل جنس سقیمان چار رکن تراب

محامد تو سرایند در غیاب و حضور

بطاعت تو گرایند در ذهاب و ایاب

هر آدمی که نه بر جانش داغ بندگیست

نه آدمی که بسی پست رتبه تر ز دواب

بزم نعت بنان تو واهب الارزاق

برزم وصف سنان تو هازم الاحزاب

مطیع و عاصی یزدان مطیع و عاصی تست

براین دو شاهد نص حدیث و سر کتاب

فمن اطاع السلطان فقد اطاع الله

ومن عصاه عصی امر ربه الوهاب

جهان پناها من بنده در مدایح تو

همی نپویم چون دیگران ره اطناب

وگرنه دفتر اوصاف ذات پاک ترا

سپهر بایدی اوراق و قدسیان کتاب

همی بود تا پیش از سجود ذکر رکوع　　همی بود تا بعد از سؤال رد جواب

صف حریم تورا ساجدان جبین فرسا
کف کریم تورا سائلان عطیت یاب.

دور فلک دوتا دو رنگ است — در کینه سپهر پر درنگ است

برد هر سپند دل که شوخ است — وز چرخ مجو وفا که شنگ است

زین کاخ زمردین به دامن — اشکم همه روز لعل رنگ است

چندانکه بجِد صلح جویم — با بخت من آسمان بجنگ است

بر شیشهٔ عیش من هر اختر — در چرخ فلاخنی چو سنگ است

از گرد الم مرا همه عمر — بر آینهٔ ضمیر زنگ است

با همت من که چرخ دون است — با فکرت من که عقل دنگ است

هم طارم نه سپهر پست است — هم عرصهٔ روزگار تنگ است

جامم که خمار از و بنام است — کامم که شرنگ از و بننگ است

گر خمر بکیفیت خمار است — گر شهد بخاصیت شرنگ است

بین ضعف که چنبر گریبان — بر گردن من چو پالهنگ است

در پنجهٔ غم مرا بدل در — صد رخنه زناخن پلنگ است

دیریست که رخت شادی من — در خانهٔ غصه شالهنگ است

هر موی بتن مرا ز سختی — دلدوز چو ناوک خدنگ است

از ناله دلم چو زیر تار است — وز غصه تنم چو پشت چنگ است

با آنکه نتایج ضمیرم — بیغاره سیف اسفرنگ است

در مدحت شاه آسمان جاه — کارایش وزیب فرهنگ است

با پنجهٔ قهر تیز چنگش — شیر یله در شمار رنگ است

با سطوت پاس بید رنگش — گرگ گله گوسفند لنگ است

در کف تیغش بروز ناورد — چونانکه بحر در نهنگ است

حلق ملک از غریو کوسش — در معرکه پر خروش وغنگ است

گوش فلک از صلیل تیغش — پر لحن و ترانهٔ ترنگ است

حلق عدو از صفیر تیرش — از عقدهٔ گریه پر غرنگ است

در بزم چو پور آبتین است — در رزم چو زادهٔ پشنگ است

در رزمگهش ز خون دشمن — این توسن تیز تک گرنگ است

گرد سم توسنان سپهر است — و انجم ز غلولهٔ تفنگ است

بر جای شهاب اهرمن ران — میدان هوا چو از فشنگ است

کیوان سپر و هلال تیغ است — گردون خنگ و مجره تنگ است

گرزش پی کوبه سرکشان را — درکار هماره چون کدنک است

برق سر تیغ او عدو را — درکشته چو آتش رزنگ است

بر صفحهٔ آبگون پرندش — نصرت صیقل ظفر پرنگ است

در زیر رکاب حکم او رام — این توسن سرکش خلنگ است

بس زلزله در هوای رزمش — شهباز ز بیم چون کلنگ است

در روضهٔ ملک رسته رمحش — توام بظفر چو استرنگ است

خیلش بحوالی عراق است — سهمش بنواحی فرنگ است

مهرش چو همای سایه گستر — قهرش چو عقاب تیزچنگ است

بر گردن گاو بخت دشمن — حکمش بمثل چو غاوشنگ است

نام فتن و صریر کلکش — مانند حنین و شفترنگ است

حرف ستم و حدیث عدلش — همچون خفقان و بادرنگ است

شاها توئی آنکه از شکوهت — آفاق قرین زیب و رنگ است

با پویهٔ عزم بادسیرت — در موزهٔ نه سپهر سنگ است

تا گردش سال و مه شب و روز — در عهدهٔ ضبط جاغ و فنگ است

دشمن ز تو زار و دوست خرم — تا دشمن و دوست را درنگ است

بنیاد دین قوی شد و دولت قوام یافت — تا ز اهتمام میر نظام انتظام یافت

گردون کفالتی که ز تیسیر رای او — رایات ملک قرعهٔ رفعت بنام یافت

کیهان کفایتی که بتأیید سعی او — بنیاد دین قوی شد و دولت قوام یافت

رادی کفی که از دل و از طبع و دست او — دریا گهر صدف دُر و کان زر لوام یافت

دریا دلی که دریا آن قطره خوی است — کز بار حلم او رهی اندر سام یافت

رادی که از ترشح مینای بزم او — مخمور آز جرعهٔ سلوت بجام یافت

گردون ز لطف خاصش تشریف خاص جست — گیتی ز فیض عامش انعام عام یافت

چشم جهان ز دستش نعمت نوال دید — گوش فلک ز کلکش نصرت پیام یافت

زین پس نهد سپهر ز سر خوی توسنی — کز رایض حفاظش بر سر لگام یافت

از کف نهد زمانه سپس طبع سرکشی — کاندر کف کفایت حکمش زمام یافت

پیچید چرخ بام خلایق چو شام داشت — زان خفته تن هلال که بر طرف بام یافت

بر ساحت ممالک ایران سپهر ملک — اینک دهد فروغ که ماه تمام یافت

با چرخ گفتم از چه ترا راست شد مدار — پاسخ چنین بسرود که گیتی نظام یافت

از احتساب کلک و کفش ملک فتنه را — هر جا خدنگ و دشنه بکیش و نیام یافت

ملک از نزول حادثه مزکوم سان عطوس — از گرد موکبش پی دفع زکام یافت

ظ بوام

در عهده کفایت او شاه تخت ملک — بی رنج طعن و ضرب سنان و حسام یافت

هم از فریب دانه فشانی کلک او — خسرو همای وحشی دولت بدام یافت

بی حاجت شکیمه و بی کلفت شکال — در زیر پای توسن اقبال رام یافت

در عهد ملک یافت امان ز اهتمام وی — آن تربیت که طفل ز آغوش مام یافت

یکچند رفت چشم کفایت بخواب و تن — آلوده پلیدی رجس منام یافت

در چشمه سار رایتش ترتیب غسل را — ز غوطه پاکی از قذر احتلام یافت

آنجا که نام حفظ و نشان حراستش — نخجیر در کنار غضنفر کنام یافت

وآنجا که پاس عدل و اساس سیاستش — از نوک صعوه سینه باز انتقام یافت

وانجا که صیت قهر و صلای صلابتش — آب روان طبیعت سنگ رخام یافت

در پیش فکر مصلحت اندیش او قضا — تدبیرهای پخته هر فکر خام یافت

ناسور زخمهای تن شخص مملکت — از مرهم کفایت او التیام یافت

خاک درش ز رتبه چو سنگ حجر گشت — ازبسکه از شفاه و جباه استلام یافت

هر صبح داغ حکم قضا سطوتش قدر — بر ران این حرون مرصع ستام یافت

هر شام بار امر قدر قدرتش قضا — بر پشت این هیون ملمع سنام یافت

از رای مهر و روی ملک آسمان ملک — تابان دو آفتاب بهر روزه بام یافت

ای مقبلی که از پی تقبیل بر درت — هر کو نهاد کام ز اقبال کام یافت

گیتی ز چون تو سامی جامی گرفت زیب — چونانکه در نخست هم از سام و جام یافت

نه هر که جا بصدر کفایت کند چو تست — نه هر که ملک ساش سامان سام یافت

تا در ده از شمیمه برون سر جنین آز — از شمه سخای تو مشکین مشام یافت

هر صبح تافت پیش ضمیر تو مهر چرخ — بازش ز شرم سر بگریبان شام یافت

از طاعت و خلاف تو بیرون نیافت عقل — در شرع ملک هر چه حلال و حرام یافت

بر آستان جاه تو هر کو مقیم گشت — بر آسمان دولت و عزت مقام یافت

باغ امل ز طبع سخاگستر تو یافت — آن خرمی که طبع ز شرب مدام یافت

شاخ کرم ز دست کرم پرور تو یافت — آن پرورش که دوده ز فیض عام یافت

در طی رحمت و سخطت منکر خلود — معنی رنج دایم و عیش مدام یافت

دودی که شد ز مطبخ جود تو بر هوا — بر زمهریر ناشده طبع زکام یافت

تمثال هر لطیفه که نیرنگ زد قضا — رایت بر این مقرنس آیینه فام یافت

عنوان هر صحیفه که پرداخت کلک صنع — فکر تو بی مشقت فک ختام یافت

ملک از سواد کلک تو دریافت راز امن — چونانکه خضر آب حیات از ظلام یافت

گاه بیان بپاسخ سائل ضمیر تو — هر جا الف گسسته ز پیوند لام یافت

واندر ضمیر مرد سخنور فراست تست ‌ ‌ پیوند لفظ و معنی بیش از کلام یافت

در پیشگاه جاه تو هر صبحدم سپهر ‌ ‌ اقبال در سجود و ظفر در سلام یافت

دهر از نهیب صیحهٔ تکبیر عزم تو ‌ ‌ آشوب در قعود و امان در قیام یافت

از غرهٔ تو یافت بدل مستمند آز ‌ ‌ سوری که روزه دار ز عید صیام یافت

از فر همت تو سپهر اهتمام جست ‌ ‌ وز یمن حشمت تو جهان احتشام یافت

چندان بکاخ ملک بمان کز سروش غیب ‌ ‌ آید ندا که کاخ سپهر انهدام یافت

ترک من بر برگ سوسن ضیمران آرد پدید ‌ ‌ ضیمران از سرو و سرو از پرنیان آرد پدید

چون نشیند گلبن نو چون بخیزد راست سرو ‌ ‌ چون خمید از سرو سیمین خیزران آرد پدید

ترجمان لعل او شد جزع مرجان بار من ‌ ‌ زان مرا بر کهربا رخ ترجمان آرد پدید

چشم من چون ابر دارد زان رخ چون بوستان ‌ ‌ این شگفتی بین که ابر از بوستان آرد پدید

دارد م زرد و نزار از قد چون سیمین خدنگ ‌ ‌ تا همی از پیکرم زرین کمان آرد پدید

چهر او بر چشم من تا اشک آرد ز ارغوان ‌ ‌ چشم من بر چهره از اشک ارغوان آرد پدید

از دهانش در گمان افتم چو لب برهم نهد ‌ ‌ چون سخن گوید یقینی از گمان آرد پدید

یاد قاقم بستر و چون ساق سیمین بر زند ‌ ‌ خز خزران بشکند چون خزران آرد پدید

باغ از باران آرد آنچه وین بس نادر شگفت
باغبان نشکفته گر از باغ باران آرد پدید

فلسفی صد حجت آرد بر خطای خویشتن
از دهان تا نقطه و خط از میان آرد پدید

بر فراز نقطه خط در نشیب خط دارد نقط
چون ز زیر دامن آن راز نهان آرد پدید

زان دو رسته دُر که پنهان دارد اندر دهان
مرمرا صد رسته دُر از بهرمان آرد پدید

داند آن معنی که در دل خنده آرد زعفران
تا بخندد از رخ من زعفران آرد پدید

مایهٔ صبرم زیان شد بر سر سودای او
هم مگر وصلش مرا سود از زیان آرد پدید

برنتابد تابش خورشید رویش زان قبل
چون خور از شب بر رخ از سایبان آرد پدید

یاد هجرش بگسلد پیوند جان از جسم و باز
نام وصلش مرده را در جسم جان آرد پدید

سحر بین کز یک شکرخند آن نگار نوش لب
صد هزاران لؤلؤ از درج دهان آرد پدید

تا گسست از من خزان شد نوبهار عمر من
ور بپیوندد بهاری از خزان آرد پدید

سنبل از مه یاسمین از سرو و ریحان از سمن
غنچه از گل لاله برگ از اقحوان آرد پدید

تا جهان بوده است کس نشنیده است از لعل شهد
ترک من از لعل لب شهد روان آرد پدید

چون نهد آیینه در برابر آب آرد گذر
جنت از طوبی و طوبی از جنان آرد پدید

ضیمران گر آید از مهر این نبود شگفت
دلبر من بین که مهر از ضیمران آرد پدید

کی شدی مفتون لیلی قیس اگر آگه شدی
کآسمان این فتنه در آخر زمان آرد پدید

چو در شاه و وصل آمد گوئی از یک گوهرند — کان بدل آرام واین در تن روان آرد پدید

شهریاری کز دل و دست گهرزا گاه جود — بحر اقیانوس و گنج شایگان آرد پدید

نه بسیصد قرن قرن آرد عیان او جهان — نه سپهر او را قرین در صد قران آرد پدید

گر پدید آید مه نو ز آسمان نبود شگفت — خنک شه بین کز مه نو آسمان آرد پدید

چفته تنشینی است پنداری نیایش وین شگفت — کز سهیل او پار دم برق یمان آرد پدید

گر نیستان نیست در عش از چه رو در روز رزم — از میان یک نیستان شیر ژیان آرد پدید

دست گوهرزای رادش نیست دریا خود ولی — در اثر هر چه آن زبن این از بنان آرد پدید

کاوش رمحش ز بس آگاهی از سر صدور — کینهٔ نهفته در دل با سنان آرد پدید

چون گمارد گوش بر عود و گذارد لب بجام — خاصیتها بنگری کز این و آن آرد پدید

عود را زان یک بمغز اندر حواس آرد فراز — جام را زین یک لگام اندر زبان آرد پدید

مهرش از امید عفو و قهرش از بیم سخط — که جوان از پیر وگه پیر از جوان آرد پدید

چون قتال خصم کافرکیش کفران پیشه را — موج لشکر قیروان تا قیروان آرد پدید

از غبار خیل گردون در زمین دارد نهان — وز هجوم جیش محشر در جهان آرد پدید

نام عدلش گرگ ز وبین تاب روئین بچه را — همچو موسی اژدر از چوب شبان آرد پدید

حرز نام او پی تعویذ پر پروانه را — همچو ابراهیم از آذر گلستان آرد پدید

قوت نطقش بپاسخ گنگ مادر زاد را | همچو احمد پر ز اعجاز از بیان آرد پدید

صیدگاه کرکس پیکان او را گر همای | میهمان بود تا قیامت استخوان آرد پدید

تشنه را یاد بنانش در فضای بادیه | از سراب قیعه بحر بیکران آرد پدید

در بتیه اندر دمد نام عطایش گرسنه | از زمین چون من و سلوی نان و خوان آرد پدید

عکس تیغ او بتابش جای مروارید و زر | از دل دریا و کان برق و دخان آرد پدید

چرخ اگر در صد قران از تاب مهر و صنع ابر | گوهری از کان و دری از عمان آرد پدید

پنجه شه هر دم از مهر کف و ابر بنان | در سراب و صخره صد دریا و کان آرد پدید

جرم خور هر سال از آن زی اوج باز آید ز حضیض | تا مثالی بر فلک زان آستان آرد پدید

در غزا چون با کفش پیوند گیرد تیغ تیز | صد شکست از دم در اجزای زمان آرد پدید

وز پی جولان چو گیرد پویه پویان ابرشش | صد شکست از سم در ارکان مکان آرد پدید

از نهاد رام و خشم تند گاه حلم و قهر | آن دو گوهر کاخشیج انس و جان آرد پدید

جشن نوروز عجم فرخنده بر دستور باد

چهر جاهش در نقاب عافیت مستور باد

تا بود از دولت و اقبال در گیتی نشان | دولتش از وی خرم و اقبال از و مسرور باد

چون نگینش چرخ زمردفام در انگشتری | دیده بدخواه از و چون چشم افعی کور باد

دست او همدست میکائیل شد در رزق خلق ‌‌ ‌ کلکش اسرافیل را همدم بنفخ صور باد

در بر خورشید رای روشنش جسم حسود ‌ ‌ چون هلال از درد زرد و لاغر و رنجور باد

جیش رزمش در مصاف خصم نامحصور و خصم ‌ ‌ جاودان آن جیش نامحصور را محصور باد

تا کند بر کشتی دین بادبانی پاس او ‌ ‌ لنگر آسا کعبه در بحر فنا معمور باد

تازه و معمور ازو شد شاخ عدل و کاخ ملک ‌ ‌ تا ابد آن همچنان پر سبز و این معمور باد

فتنه را اگر رای نزدیکی بملک از ملک وی ‌ ‌ از نهیب دورباش پاسبانانش دور باد

ملک و دین را انتظام و احتفاظ از سعی اوست ‌ ‌ سعی او در نظم ملک و حفظ دین مشکور باد

آنچنان کاندر جهان کردار نیک او سمر ‌ ‌ بر زبان نامش به نیکی تا ابد مذکور باد

آسیای چرخ را از خرج جود او دست دخل ‌ ‌ دهر را در پیش دستش پیشه مزدور باد

کوه را در کیسهٔ کان زر و سیم از دست اوست ‌ ‌ جاودان این گنج باد آور درا گنجور باد

با سرود نای کلکش بزمگاه ملک را ‌ ‌ نغمهٔ ناهید چنگی زاد فی الطنبور باد

چون بعین عاطفت بر زیردستان ناظر است ‌ ‌ ذاتش از یزدان بعین عاطفت منظور باد

حاسد او را که از سودا بتن جوشید خون ‌ ‌ طبع چون بلغم ز صفرای حسد محرور باد

در تب بر دیش قند با صندل و کافور کار ‌ ‌ چون سنا و سعد طبع صندل و کافور باد

گر سخن جز در حدیث مدح او راند کسی ‌ ‌ آن سخن بیهوده و هزل آن ستایش زور باد

حلق خلق از کلک او چون خان زنبور است باز — از خدنگش خصم را دل خانهٔ زنبور باد

چرخ اگر با عزم او در پویه جوید همتکی — سنگ اختر راندنش از موزه نامقدور باد

مهر اگر با رای او جوید بپرتو همسری — از ضمیر نوربخشش بی نصیب از نور باد

در نبرد شیر گردون پیش شیر رایتش — چون سگ نخجیر او برگردنش ساجور باد

از جهانگیری اگر در پیش تیغش تیغ صبح — دم زند تا حشر در غمد شب دیجور باد

با همای همتش گر نسر طایر پر زند — در شکارستان ملکش طعمهٔ عصفور باد

باغ اگر با طبع وی خندد در آذار از نشاط — پنبه آگین زخمهای آذرش ناسور باد

برق اگر با خنجر ترکان او جوید جدال — خندهٔ بیگاه او چون خندهٔ مسحور باد

رعد اگر با کوس او تندد ز تندر در بهار — صیحهٔ ناگاه او چون صیحهٔ مذعور باد

با بنانش در سخا ابر ار ترشروئی کند — زان ترشروئی بکامش آب شیرین شور باد

بیستون با حلم او گر لاف همسنگی زند — از شرار نار قهرش بیستون چون طور باد

لاله گر با رمح او در باغ لافد از اعتدال — سایه سروش بسر بر ناچخ و ساطور باد

باده را جز در دماغ نیکخواهش گر نشاط — هم بجای باده خون در شیشهٔ انگور باد

با شمار مد بحر کف بی جزرش بجود — قطرهای هفت دریا جذر و آن مجذور باد

عذر گردون خواست در تیمار گیتی همتش — زین عمل گردون اگر معزول شد معذور باد

شاهباز صولتش را سر گریزد از روم و چین — ستد در ژاغر ز مغز قیصر و فغفور باد

بر بداندیشان ملک و نیکخواه دولتش — تا قیامت سور ماتم باد و ماتم سور باد

خصم را در گوش بانگ کلکش اول صور باز — در صماخ دوستان گلبانگ دوم جشن باد

تا کفن دوزد مه و کافور بیزد آفتاب

تختگاه خصم تخته خوابگاهش گور باد

ماه من هرگه که بر رخ چنبر از عنبر کشد — گردن خورشید را در حلقهٔ چنبر کشد

ماه دیدستی بچنبر درکشد خورشید را — ماه دیدستی که بر رخ چنبر از عنبر کشد

من کشم بر زعفران از اشک گلناری رقم — آن بسوسن بر رقم آئینه ز سیسنبر کشد

مشک من کافور گون شد ارغوان من زریر — تا چرا بر ارغوان برقع ز مشک تر کشد

سرو را ماند بقد گر سرو مه بر سر نهد — ماه را ماند برخ گر مه سمن در بر کشد

گرچه در باغ و بیند سوی بستان کی دگر — باغ بر رخ سپرد و بستان زحمت عبهر کشد

گو چنین صورت کند نقاش اگر صورت کشد — گو چنین پیکر کشد بتگر اگر پیکر کشد

سیم و زر خواهد ز من در وصل خود زانرو همی — اشک چون سیمم رقم بر چهرهٔ چون زر کشد

آن سرین کوهی ز سیماب آمیان موئی ز سیم — سوی دیدستی که کوهی با چنین لنگر کشد

بهر قتل من ز مژگان گرپش آهخته تیغ — ترک چون سرمست شد نشگفت اگر خنجر کشد

جادوی مستش پی تاراج دین فرمان دهد
غمزهٔ شوخش پی تسخیر دل لشکر کشد

ماه را ماند اگر مه بر زمین گردد روان
سرو را ماند اگر در بوستان ساغر کشد

تا کند همرنگ زلفش مشک را آهوی چین
سالها در ناف بار نافهٔ اذفر کشد

از سر هر فرد حرفی برکش و نامش بدان
همچو مرد جوهری کز ریسمان گوهر کشد

قبله روی تو خواهم کعبه کوی تو نیز
گر مرا خاطر عنان زی کعبه و مشعر کشد

نسخهٔ خطت خطا بر خامهٔ مانی گرفت
صورت خوبت قلم بر نامهٔ آزر کشد

با قدت جنت نه هرگز جلوهٔ طوبی خرد
با لبت طوطی نه هرگز منت شکر کشد

روزگار من سیه دارد چو ماه اندر خسوف
زلف تو هرگه که بر مه پردهٔ شب بر کشد

میکشد جزع من از یاقوت گوهر پرورت
آنچه بحر از دست دستور گهر پرور کشد

سرور آفاق حاجی میرزا آقاسی آنکه
آسمان گرد رهش در دیده اختر کشد

خبرتش آسان گشاید عقدهٔ هر مشکلی
فکرتش پیدا نقاب از چهر هر مضمر کشد

قدسیان چون نام کلک او برند اندر سپهر
آسمان نام عطارد را قلم بر سر کشد

نیست کلک او اگر از تیغ حیدر یادگار
نامه چون جبریل در زیرش چرا شهپر کشد

تا که آید راست با تقدیر حق حکم قضا
دفتر ابداع را از رای او مسطر کشد

تیغ او چون جوهر آمد فتح و نصرت چون عرض
کی عرض هرگز سر از همراهی جوهر کشد

نیست اسکندر ولی تیغش بهنگام مصاف — در بر یاجوج عُدوان سد اسکندر کشد

گر پی تسخیر قسطنطین برانگیزد سپاه — در هزیمت رخت قیصر سوی کالنجر کشد

ور بروم اندر برآرد تیغ هندی از نیام — هم بچین فغفور سر از بیم در مغفر کشد

ور رها گردد بایران تیرش از شست کمان — فتح پیکانش بروم از دیدهٔ قیصر کشد

ور رود در زابلستان یکسوار از لشکرش — حلقهٔ طاعت بگوش پور زال زر کشد

ور حشر زی خیبه راند تازه نقش روزگار — از نبرد حیدر د ویرای خیبر کشد

شخص رای او دهد چون تکیه بر بالین عدل — فتنه در خواب عدم سر باز در بستر کشد

گر بنامش خطبه در گردون نخواند مشتری — زی حضیضش دست غیب از ذروهٔ منبر کشد

از پی چشم و سر خصم و حسودش چرخ و دشت — روز و شب بر پشت و دامن خار و خاکستر کشد

آب و آتش دارد اندر چشم و دل خصم از جهت — چون سمندر یا چو بط در آب و در آذر کشد

دست قهرش چون برآرد خنجر کین از نیام — در فلک بهرام پیش خنجرش خنجر کشد

گر بتابد نور رایش بر زمین هفتمین — همچو چرخ هشتمینش در زر و زیور کشد

همتش هر روز رای دولتی دیگر زند — فکرتش هر روز نقش کشوری دیگر کشد

چون بود فرمان او فرمان داور خود گراست — زهره آن کو سر از فرمایش داور کشد

شاهد عزمش اگر از چهره برگیرد نقاب — زاهد کهسار سر در خرقهٔ خاور کشد

دفتر مدحش چو پردازند عیسی بر سپهر
رشته در سوزن پی شیرازهٔ دفتر کشد

بدسگال دولتش را خوانم ار گردون رواست
زانکه چون گردون بچشم اختر بدل اخگر کشد

تا ببستان ابر نیسان فرش خضرا گسترد
تا بهامون باد کانون دیبه اصفر کشد

باد همچون ابر نیسان نیکخواه حضرتت
تا بدامان از کف یم پرورت گوهر کشد

بدسگالت را چو کانون سینه پرآذر مدام
تا دم سرد از جگر چون باد در آذر کشد

شد دولت نیسان و درآمد مه خرداد
وآورد بگیتی خبر موکب مرداد

خیز ای بت می باره که خرم نتوان زیست
بی باده بفتوی خرد در مه خرداد

دو ثلث ز ایام طرب رفت و نکردیم
از باده دل شاد درین دیر غم آباد

یک ثلث دگر بیش نمانده است بهش باش
تا بیهده ضایع نکنی عیش خداداد

بمطرب دمی خوش بنشین ویژه درین ثلث
تا همچو گلت غم ندهد خنگه بر باد

تا خطهٔ چین است چمن از گل پرکن
ساغر ز عقیق یمنی تا خط بغداد

ها نوبت آن شد که ز ناکامی ایام
در کام کشد باز زبان سوسن آزاد

درهم شکند سنگ خزان ساغر نرگس
ناگشته هنوز از طرب و مستی دلشاد

نسرده همی راز دل از پرده عشقی
مرغ سحری تن زند از ناله و فریاد

از دیبه استبرق عریان ماند باغ
در حلهٔ زربفت نهان کرد شمشاد

تا خار بنان خون دل غنچه بکاهند
با نیشتر آید چو آن رگ زن استاد

ای سرو خرامان من ای غارت کشمیر
ای لعبت نوشین من ای غیرت نوشاد

ماهت بحسب خواندمی ار ماه پریروی
حورت بنسب گفتمی ار حور پریزاد

لعل است لب نوشت و در لعل تو لؤلؤ
لاد است تن نرمت و در لاد تو پولاد

عذرائی و صد دل بتولای تو دربست
شیرینی و صد جان بتمنای تو فرهاد

خار تو چو خرما بخورد آنکو ز تو گل خواست
بار تو چو یغما برد آنکو بتو دل داد

در چشم تو بیقدر بود گوهر اشکم
چونانکه گهر در کف زربخش شه راد

دارای جهانگیر جهانبان که ز پاسش
از حادثه دور زمان کس نکند یاد

ای لاف جهانگیری را تیغ تو برهان
وی کاخ جهانبانی را رای تو بنیاد

نصرت چو مجوس آمد و شمشیر تو آتش
دولت چو عروس آمد و اقبال تو داماد

با سطوت هیبت نزید خصم قوی چنگ
چون سیل دمان کوه کن آید چه بود لاد

در پنجه شیر یله حیران چکند گور
در مخلب باز سره مسکین چکند خاد

گر تن همه پولاد کند از پی کوبه
از گرز کجا صرفه بر دشته الباد

کو بانی ایوان مداین که ببیند
افراخته تا چرخ برین بارگه داد

جان باخت عدو بر ندب کین تو آری — بر باد رود خانه چو بر آتش گردد

زینسان که ترا داد و هفتاست عجب نیست — گر هفت بهفده رسد از هفده بهفتاد

آهن بگداز از تف تیغ تو چون موم — پولاد بکافد ز سر رمح تو چون لاد

تا یک بشمر بر زده سی صورت پنجاه — تا ده بعدد کم چهل از نیمه هشتاد

خصم تو زبون بخت بلند اقبال افزون — دادار معین فتح قرین مملکت آباد

دیگران گر تهنیت گویند سلطان را بعید — عید را من تهنیت گویم بسلطان سعید

من مبارکباد گویم عید را بر جشن شاه — دیگران گویند بر خسرو مبارکباد عید

فتح را با بخت شه رفته است پیوندی قدیم — کرد دیگر ره رسول عید پیمان را جدید

بو المظفر شاه عادل خسرو پیروز بخت — آنکه دارد هر زمان اقبال او رو در مزید

خواست یزدان تا جوان گردد جهان از عدل او — لاجرم شاه جهانبان را بشاهی برگزید

پیش از آن کز فر او گیتی شود فیروزمند — آسمان میداد گیتی را بفیروزی نوید

فتح را پیمان مهر او ز دل نتوان گسست — بخت را پیوند عشق او ز جان نتوان برید

گر بگیتی باز گشتندی جم و کاوس و کی — سر نهادندی همی بر آستانش چون عبید

شخص او آیینه مهر و فتوت را مثال — رای او گنجینه سر مروت را کلید

در جهان پوئی سبکپی در جهانگیری دلیر / در جهان بخشی سخی دل در جهانبانی وحید

هر کرا او داد کام اندر جهان شد کامران / هر کرا او کرد نومید از جهان شد ناامید

طبع رادش بحر و کان پرداخت در بخشش هنوز / دارد آفاق جهان پر نغرهٔ هل من مزید

دست او مفتاح رزق کل صبار شکور / تیغ او قلاع سر کل جبار عنید

بر جهانداری اگر برهان بباید شاه را / تیغ کلکش بر جهانداری دو برهان سدید

تیغ او باشد میان فتح و فیروزی سفیر / کلک او باشد میان دولت و نصرت برید

تیغ او شنگرف گون رنگست در روز مصاف / وین عجب کز وی عدو را چهره گردد شنبلید

خصم او در سخت روئی فی المثل گر آهن است / در تف قهرش گدازد تن چو در آتش حدید

در بود دریا بمردی چون صنوبر در خزان / از نهیب تیغ او لرزد بخود مانند بید

جاه او از تنزل خصمان کجا یابد زوال / خصم او را فربهی در بخت کی گردد پدید

کی شود از دود هیزم عارض رومی سیاه / کی شود با آب زمزم چهرهٔ زنگی سپید

صیت عدل شاه را از انکار بدخواهان چه باک / نور خور چون بر پلیدی تافت کی گردد پلید

چون ز اسرار نهان در بزم عرفان دم زند / آفرین خواند بر او جان جنید و بایزید

جود اگر جز در کف او گر همه حاتم بخیل / عقل اگر جز در سر او گر همه اعقل شهید

وهم در ادراک پایان جلال او زبون / نطق در تعداد اوصاف کمال او بلید

حمیت او دوست پرور سطوتش دشمن گداز — التفات او روانبخش انتقام او شدید

ملک و دین زآواز کوسش در سماع و حالت‌اند — همچو رندان از سماع و همچو مستان از نبید

خصم را در دل خیال تیغ او گر بگذرد — در تنش افسرده گردد خون شریان و ورید

هر کجا در دهر قفل بسته مفتاح آن — در کف تدبیر او بنهاد یزدان مجید

منشیان دفتر او را سزد در زیر خاک — تا همی گوید ثنا روح عماد و بن عمید

زآتش تیغش هر آنکو را فزاید تشنگی — ریثما یسقیه کاس الموت من ماء صدید

تا هما سون کبک باشد شاهبازان را شکار — تا بر و زن پشه باشد عنکبوتان را قدید

نیکخواهت پاکوب از وجد چون کبک از نشاط — بدسگالت دست بر سر چون مگس با درد و نمید

عهد میمون جاه افزون ملک ایمن چرخ رام
بخت خرم فتح توام وقت خوش مدت مدید

ظل الامان على الآفاق ممدود — وطائر النصر بالاقبال مسعود

وبنية الملك للباني مشیدة — وكل ثغر على الاعداء مسدود

نجم العلى في سماء العز مرتفع — بالخير متصل باليمن مرصود

وحازه فلك الايمان وهو له — محدد لجهات الامن محدود

على البسيط بساط البسط منبسط — والقبض منقبض والعقد معقود

والدهر امرع وادیه واترع نا | دیه وفاض ایادیه المعادید

والملك مخصب الاقطار مختصب | الاظفار مختضد الاغصان مخضود

والعیش مخضرة الارجاء مسترعة | الحیاض منهلة عذب ومورود

روض الندی انف الاطراف مرعها | وللمنی فیه تسجاع وتغرید

عقد الایادی علی الاقطار منتثر | وسمطها بلآلی الشكر منضود

عادت سماء معالی الفخر عالیة | ومن رقیها استراق السمع مطرود

ناب السرور علی السكان متبسم | باب الشرور علی البلدان مسدود

دار الوزارة طلق الباب متسع | الجناب رحب الفنا والظل ممدود

بنی علیها من الدستور تشییده | ومن مواهب رب الملك تأیید

الصاحب الواهب الكافی الكفاة ومن | یحوم حول ذراه البیض والسود

لو انجلی لكلیم نور جبهته | عراه من بابه والطور تردید

لو ان للحاج اضحی البیت مقصدا | فبابه الیوم للمحتاج مقصود

اخلاقه روضة مخضرة انق | فیها معین من السلسال مصرود

ترابها عنبر مسك روائحها | زلالها قرقف اشجارها عود

وشخصه دوحة الاقبال مثمرة | اوراقها كرم اثمارها جود

لا يقتني المال ذخراً بل تهيته ما ... تزودت منه عباد عباديدُ

أضحت مناقبه كالذات مبهمة ... فلا يحددها مدح وتمجيدُ

كأنما ذاته أوصافه وكأن ... كل أوصافه للذات تأكيدُ

ولا يعينه اسم ولا صفة ... واستهلكت دونه تلك الأسانيدُ

فإنه الرحب مسجود عليه كما ... جنابه العال للعباد مسجودُ

جادت أنامله للخير ذا ثقة ... ففتحت بابه تلك المقاليدُ

يا غرة الوزراء الغر منزلة ... ومن بخدمته يزهى الصناديدُ

ملكت حتى ملئت الدهر من حسد ... لا زلت في رغد والملك محسودُ

تشبثت ذاتك العليا بباريها ... فلا يدانيك إطلاق وتقييدُ

لولا عبادة غير الله زندقة ... لقلت أنك للعباد معبودُ

بجودك افتر ثغر الملك مبتسماً ... واخضر روض الندى واستثمر العودُ

رواه برد زلال العدل منك كما ... أظماه من حر نار الظلم صيخودُ

يحكي سخاك السحاب الجون منسكباً ... لو لم يكن عابساً والغيث معدودُ

هيهات ما زال صوب الغيث منحدراً ... وفي عطاياك تصويب وتصعيدُ

تخشى عليك نفوس الخلق كلهم ... كأن في كل نفس أنت موجودُ

جمّت لهاک وعمّت فی الوری فعلی — خون الموائد شنّک الخلق موعوذ

الیک عذراء ذات الدل تقتبس — المهاة من حسنها الوضاح والغید

طلبت الفالها فی الدهر اعقدها — له فما کان الا وهو معقوذ

فعش هنیئاً لک الدنیا بصحبتها — والعیش فی صحبة الحسناء مودود

ودم علی الدهر فی یمن ومحمدة
کالقائک للعافین محمود

ترک من هرگه که رخ در زلف متواری کند — پیش چشم روز روشن چون شب تاری کند

زان گشاید زلف تاتاری کند بر من جهان — یا مگر خون در دل آهوی تاتاری کند

او بعمد ابر بخون جاری کند مشک سیاه — تا مرا بر زعفران خون جگر جاری کند

در بیاقوتین صدف پنهان کند در خوشاب — چون صدف جزع مرا پر در شهواری کند

بوستانی خرم است آن روی و بادی در او شر — چشم من پیوسته کار ابر آذاری کند

رسم آن باشد که عیاران شب دزدی کنند — زلف او دزدیست کاندر روز عیاری کند

گرنه عیار است از چه معنی در میان دارد کمند — ورنه دزد است از چه رو همواره طراری کند

زلف او هاروت و چاه بابل آن سیمین ذقن — زان قبل هاروتسان بر چه نگونساری کند

گرنه هاروتست زلفش چون پی تسخیر دل — سال و مه گسترده در ره دام و سحاری کند

ورنه سحار آن پریشان طرهٔ پرپیچ و خم ... دانهٔ خال از چه زیر دام متواری کند

داند ایمعنی که جان من بمهرش کرده خو ... تا کند خون در دل زارم جفاکاری کند

غمزهٔ او فتنهٔ دل شد بجادوئی ازآنک ... فتنه او را پرورش جادو پرستاری کند

تا بتیر غمزه هر دم لشکرد صید دلی ... مژگانش ترکشی ابرو کمانداری کند

من ز مخموری و مدهوشی بخود نایم همی ... تا مرا آن نرگس مخمور خماری کند

آن صنم بیرحم و زلف تابدارش بس نزار ... بسکه دل بربست بردی تا دل آزاری کند

شد ز بیتابی نگون وز خستگی خم کرد پشت ... تا بگوشش شکوه از رنج گرانباری کند

کعبه و دیر است رخسار و بناگوشش مگر ... کانخط آنجا مصحفی و آن زلف زناری کند

گرنه کعبه است آن رخ رنگین چرا چون محرمان ... هر زمان فوجی دل از صبر و سکون عاری کند

ورنه دیر است آن بناگوش از چه رو چون راهبان ... لشکرد دلها و در بند گرفتاری کند

ورنه مصحف آن خط مشکین چرا هر صبح و شام ... همچو مصحف نور در چشم و دل قاری کند

ورنه زنار آن سلسل جعد کفرانگیز چون ... دل بدو پیوست ز ایمان از چه بیزاری کند

تا نسیم باد را در حلقهٔ زلفش ره است ... گه زره سازد ز عنبر گاه عطاری کند

حنظل از شکر نخیزد وان شکرلب در سخن ... حنظل از شکر دهد چون تلخ گفتاری کند

گر برد دل ترک چشم نیم مستش بیم نیست ... آن مبادش ایاغ غمزه سرشاری کند

کاندمش بوی کباب دل رسد چون بر مشام
دلبری سهل است از آن ترسم که دلخواری کند

دل بصد نیرنگ نتوانم گرفتن زان صنم
هم مگر انصاف شاهنشه مرا یاری کند

خسرو دنیا و دین آرایش تاج و نگین
آنکه دریا پیش کف کافیش زاری کند

داور دوران ...... آنکه چرخ
خدمتش پیوسته چون ترکان قاجاری کند

قزغاری ظ

آنکه تا بخت جوان و رای پیر روشنش
ملک و دولت را پرستاری و معماری کند

طعنه بر دهر جوان این یک ز فیروزی زند
همسری با چرخ پیر آن یک ز ستواری کند

در پناه پاس او ملک جهان چون نقطه است
تیغ او آن نقطه را پیوسته پرگاری کند

چشم ترکان است چشم جوشنش در روز رزم
و آنچه آن در خوابناکی این به بیداری کند

ور جهان را چشم ترکان خوانم از وی هم روا
کاندر و کین خوابناکی فتنه بیماری کند

گر نسیم از طبع او خیزد بجای آب و رنگ
در تن شاخ گل سوری روان ساری کند

خیمه جاهش اگر بر طارم گردون زنند
کهکشان در وی طنابی قطب مسماری کند

بهر نهی سیر او فرمان بآسانی دهد
امتثال امرش ار گردون بدشواری کند

تا رسد بر ذروهٔ کاخ جلالش با کمند
آسمان از کهکشان هر شب رسن داری کند

خصم اگر در رزمگاهش سحر فرعونی کند
تیغ او چون چوب موسی سحر او باری کند

چرخ را گفتم که بنیاد ترا زیر و زبر
گر بخواهد میتواند کرد گفت آری کند

دهر را گفتم که اسرار نهانت آشکار — میتواند کرد گفت ار سر نگهداری کند

گر زند در عدل رای از روی دانائی زند — ور کند در ملک کار از راه هشیاری کند

گر نبوسد درگهش هر بامداد از خون مهر — چون شفق شنگرف گون این طشت زنگاری کند

آز را شد رسم دم سردی بدل گرمی بدل — تا کرم را طبع رادش گرم بازاری کند

بحر را ماند چو پا بر مسند شاهی نهد — مهر را ماند چو جا در قبهٔ کاری کند

گر بخواب اندر خیال تیر او بیند حسود — مژه در چشمش خدنگی مو بتن خاری کند

در نبرد دشمنان در مرغزار و کوهسار — کار شیر مرغزار و ببر کهساری کند

گر بقسطنطین کشد از آمل و ساری سپاه — خون ز قسطنطین روان تا آمل و ساری کند

چون در ایوان پیشگاهش چرخ بربندد میان — چون بمیدان بر سپاهش فتح سالاری کند

گر زید اقبال ازو شاد از برازائی زید — ور کند اورنگ ازو فخر از سزاواری کند

آسمان را شد ز بار منت او پشت خم — سجده بر خاک درش زآنرو بناچاری کند

گر نیاز اندر شل چون زهر افعی جانگزاست — دست رادش ز مردی حل و آبش جلدواری کند

دست او رادی چو دهر آغاز بی زادی نهد — رمح او داری چو خصم آهنگ غداری کند

خصم را دل بر سنان رمح او چون پرچم است — کاین همی آونگ ساری وین همی داری کند

عقل را دانش بمغز از نغز گفتاری دهد — عدل را جان در بدن از نیک کرداری کند

طبع رادش گوهرافشانی ببزم از بهر آن
آنقدر کز خنصر چپ در شمار آری کند

تا بنیسان در بخاک لاله زار و مرغزار
باد عنبر بیز گردد ابر درباری کند

بر مراد شاه کشورگیر کشوردار باد
هرچه در کشور قضای حضرت باری کند

در خم پیچان کمندش گردن گردون بند
زیر رانش توسن ایام رهواری کند

تا سپاه در رزم با گردان غازی بسپرد
تا گذارد بزم با ترکان فرخاری کند

هنر رساند گویند مرد را بمراد
چو من بدهر هنرمند نامراد مباد

بروزگار من آن نامراد پرهنرم
که روزگار مراد من از هنر نگشاد

ندید بختم سفوبه مراد ز عمر
از آنکه چرخ مرا جز هنر نصیبه نداد

ز بخت کام نجستم بدسترنج هنر
دریغ دولت همزاد و بخت مادرزاد

بباغ عمر مرا بیخ فضل و شاخ ادب
قفای فقر برآورد و سیلی استاد

بجیرتم مکرم مام دهر نفرین کرد
که در زمانه نیابی بغیر فضل مراد

و یا سپهر فسونساز بر من افسون خواند
که جز هنر ز جهانت مباد بهره و زاد

مگر طفیل هنر زاد غم ز مادر دهر
که من دمی بجهان در نزیستم دلشاد

چو بر سپهر هنرهای خویشتن شمرم
چو نی بناله ز هر بند بر کشم فریاد

خوش آنکه در همه گیتی الف زبان شناخت
که گنج و مالش افزون و خانمان آباد

چو من بخاک نشیند همی و باد خورد
هر آنکه نیست ورا از هنر کلف جز باد

نه فطرتی که توان کرد بندگی جهان
نه همتی که توان زیست از جهان آزاد

گمان مبر که بدانش فزود جاه آنرا
که چرخ مغفر پولاد داد و جامه لاد

گراستوارت ناید بیازمای و ببین
که بی تمیز کند فرق لاد از پولاد

بد اختری که چو من زاد از نژاد هنر
سپهر گم کندش در زمانه نام و نژاد

جمیله ایست جهان شوخ و بیوفا خنک آن
که رست فارغ و دل بر وفای آن ننهاد

کجاست دادگری دادرس که از کرمش
چو دادخواه ز بیداد چرخ خواهم داد

دلا بخیره میاسای در سرای هنر
که هست بر سر آب این سرایرا بنیاد

مساز پیشه نهاد ضمیر پیشهٔ فضل
که روزگار دمارت برآورد ز نهاد

ترا گمان که بدانش معاش خواهی کرد
مرا یقین که کنی در سر معاش معاد

گرت هواست که غیر از هنر نیندوزی
پی معاش ز اهل هنر کن استمداد

برای قلیه باخترشناس بر کاسه
که مطبخی نشناسد میول از اوتاد

پی مرمت زی فیلسوف بر موزه
که چینه دوز نداند ز فعل استعداد

اساس زاویهٔ خانه از مهندس خواه
که می نداند معمار فرق قائم و حاد

حریر و صوف ز صوفی طلب که جامه فروش / بهای جامه نخواهد ز بایزید ارشاد

سخن ز سر حقیقت بر موحد گوی / که برزگر نشناسد حقیقت از افراد

ز چاک جامه بر منطقی شکایت ران / که جامه دوز نداند جهات را ز مواد

عرض ز مرد عروضی طلب که بازرگان / بحور را نشناسد فواصل از اوتاد

خورش ز قافیه دان خواه زانکه بریانی / ز فن قافیه نشناخت شایگان و سناد

بشام و چاشت پی قوت نان ز نحوی خواه / که نانوا نشناسد اضافت از اسناد

مدد بحمل زر مال جو نه از حمال / که سیر نقطه ندانست فرق آتش و باد

برای طبخ ز احکامیان طلب سیرم / که روستائی مسقط نداند از میلاد

نگین لعل و زمرد ز موسیقی دان خواه / که جوهری نشناسد جموع از ابعاد

بدفع حاجت شهوت بر طبیعی بر / که ایرخواره نداند تناهی ابعاد

مگر ز صرفی خواهی وگرنه تره فروش / حروف اصلی و زاید نگیرد از تو بیاد

مگر ادیب چراند خرت وگرنه شبان / نپرسد از تو که انشا کدام یا انشاد

مگر بیانی رو بد درت وگرنه غلام / نگوید اینکه کنایت ز چیست فرط رماد

مگر مورخ درمان کند ترا که طبیب / نپرسد از تو که نوشیروان که بود و قباد

مگر محاسب مرهم دهد ترا که پزشک / ز کعب مال نگوید تفاوت اعداد

مگر بدیهی شوید تنت که حمامی — تمیز رد عجز ببیند انداز ارصاد

مگر فقیه ترا شد سرت که سمانی — باجتهاد بداند تواتر از آحاد

مگر طبیب گشاید رگت که از قیفال — تمیز الکحل و صافن نبیند بد فصاد

نه جامه دار محدث که پرسد از تو مزد — ز راویان ثقه هشام بود یا حماد

نه پاسبان متکلم که گویش بجدل — ز ثابتات نزاید ترا بغیر تضاد

نه اشعریست ملازم که از پی الزام — فسون دمیش که از خیر محض شر چون زاد

نه اعتزالی رافض که از ره افحام — فرس نهیش که تعطیل زاید استبداد

مگر بهشت کنی آب پشت بی زر و سیم — که سیمتن صنما زالفضل نتوان کاد

چه سود عرض هنر پیش سرو سیمین تن — بدرم بخم نتوان کرد قامت شمشاد

کمیز خویش گساری مگر که باده فروش — بمایه هنرت هیچ می نخواهد داد

مگر بعضله تنقل کنی وگرنه بعضل — شکر فروش ترا نقل بر طبق ننهاد

سخن شناسا بر طبع من دقیقه مگیر — که دال و ذال فراهم کشید در سرواد

که روزگار مرا زان فسرده تر دارد

که دال باز شناسم ز ذال معاد ازضاد

مرا ز دهر دل آزار و چرخ کین آور — چه داغهاست بدل در چه زخمها بجگر

خمیده پشت مرا زین خمیده پشت پدر / شمیده روی مرا زین شمیده روی مادر

پدر بقفل سخا بر نهاده مهر دریغ / گشاده مام ز پستان رگ بلا را سر

چسان تواند فرزند زیستن چو بود / سیاه پستان مادر سیاه دست پدر

هماره طفل ز یک مام و یک پدر بیند / نهد در آغوش الطاف بیحد و بیمر

که امیش گیرد دست و که آنش بوسد پای / که آنش گیرد بر سر که ایتش اندر بر

خلاف من که برنج اندرم همی با آنک / چهار مادر و هفتم پدر بود بر سر

چو سند کودکم ایدون که چار مادر دهر / ز ننگ شبهه گذارند هر یکم بدگر

سخن گواه من آمد بطهر گوهر ذات / عرض گوا بود آری بپاکی جوهر

چنانکه گوهر شعرم ز ننگ طعن حسود / ز شوب شبهت نسبت مرا بریست گهر

مرا بجرم گهر آسمان برشته کشید / که دره کاسد نرخست و مهره رایج زر

همم بتهمت دزدی شکسته سر دارد / کنونکه یافت مرا در جوال صاع هنر

دلا فنون هنر بر سپهر عرضه مکن / که چرخ سفله پرست است و دهر دون پرور

گرم بمحفل سور است مشتری مداح / گرم ببزم سرور است زهره خنیاگر

بمن چو کزلک کیوان درود آن بعمل / بمن چو خنجر بهرام رود این باثر

بشست کیوان اندر بکین من پیکان / بدست بهرام اندر بخون من خنجر

زتاب درد چنانم که گر بجد جوئی / ز تار جامه ندانی ز بس تنم لاغر

سپهر گوئی بریخ نگاشت نام مرا / که برد آبم و افکند مرمرا ز نظر

چو غنچه وقتی اگر لب بخنده باز کنم / کند چو خارم هر تار موی بر پیکر

وگر چو سرو بشوخی سری برافرازم / کند کنارم از آب دیده چون فرغر

چو سوسن ار بشکایت زبان دراز کنم / بنفشه وار برآرد زبانم از پس سر

گهی فکنده ز غم چون بنفشه سر در پیش / گهی دریده گریبان چو گل ز باد سحر

چو نرگسم ز نزاری گهی بدست عصا / گهی ز عجز چو نیلوفرم بر آب سپر

ز چار سو بیم آید بهفت سرچه جرم / ره گریز ببستی چو مهره در ششدر

برین بساط من آیدون فرس نهاده بتو / چو رخ تو نیز بجز راه راستی مسپر

بپاکبازان نرد دغا مباز و بترس / ز پاس شحنهٔ انصاف افتخار بشر

خدایگان معظم سپهر شوکت و جاه / مهین اتابک اعظم جهان حشمت و فر

قوام عنصر ملت روان پیکر فتح / نظام گوهر دولت جمال شخص ظفر

بملک گیتی تا هست عدل او ناظم / بملک کشور تا هست پاس او لشکر

همی بنازد از یمن عدل او گیتی / همی ببالد از فر پاس او کشور

برای رهشن او خورگر نشسته جبت / که چرخ چهره نهفتش بنیلگون معجر

بدست رایض تدبیر او عنان قضا — بپای راکب فرمان او رکاب قدر

جهان ز جود وشش نازد چنانکه تن ز روان — زمان ز عهد وشش بالد چنانکه سر ز بصر

شمیم مهر وشش را اگر بباب نار گذار — سموم قهر وشش را اگر بباغ خلد گذر

الیم آن همه بر دوستان نعیم جنان — نعیم این همه بر دشمنان الیم سقر

از آن شود ماه اندر فلک بهر ماهی — گهی چو شغشه سیم و گهی چو بوته زر

بپای راکب رزمش نگر رکاب شود — بدست ساقی بزمش نگر شود ساغر

چو کار رزم بپرداخت بهر خدمت بزم — میان ببندد و شوید ز چهر زنگ کدر

چو کار بزم گذارد پی تهیه رزم — خم آورد تن خویشتن کند چنبر

گزاف گفتم نی نی که چرخ گردون را — ببزم او نبود بار خود چه جای قمر

پی قبول ببالد به نیمه اول — ز بیم پاس بکاهد به نیمه آخر

ورا بنوع بشر اگر چه از بشر است — همان شرف که بشر راست بر نبات و مدر

بچین اگر فتد از عکس جوشن او چین — بروم اگر فتد از تیر ترکش او پر

چو چشم درع شود چین بدیده فغفور — چو نوک تیر شود روم بر دل قیصر

بپاس گیتی اگر پاس او کشد باره — فنا چو عنقا گردد بروزگار سمر

دو صاعقه سبکدست رمح و توسن او — بروز رزم یکی جوهری یکی زرگر

شوشه

بچشم یاغی آن یک بنوک سنبه در — بچهر دشمن این یک بسم بکوبد زر

دو پیشه است بهیجا کمند و تیرش را — یکی چو محرم خلوت یکی چو حاجب در

که آن نشیند در قلب دشمنان گستاخ — که این نفس را بندد بحلق خصم گذر

بمنبری که برد نام او بخطبه خطیب — فلک ز شوق دهد بوسه پایهٔ منبر

بزرگوارا عمریست تا بدرگه تو — ز خطهٔ همدان کرده ام بسیج سفر

ز ننگ طعن حسودان سامری کردار — بطور ایمن موسی صفت گزیده مقر

ز سنگ جور یهودان خیره رای خشوک — کشیده رخت چو عیسی بطارم اخضر

ز دست کشمکش زاهدان قلندر وار — بر آستانهٔ پیر مغان گزیده مقر

بدین امید که چون شاعران حضرت تو — کنم مدیح تو از بر خورم ز جود تو بر

زنم بفر مدیحت در آسمان سخن — لوای شعر بشعری ز طبع مدحت گر

چو مادحان تو بندم بر آفتاب رکاب — چو بندگان تو سایم بر آسمان افسر

نوید داده باهل وطن ز خورد و بزرگ — که یابم از کف دستور اسب و خلعت و زر

درین خیال مرا دل رهین یأس و رجا — بر آن امید مرا جان اسیر دل خطر

دریغ و درد که حرمان خاکبوس درت — بخیره کرد مرا عمر صرف بوک و مگر

ولی چنان بامید اندرم که بیخ امید — ز فیض فضل تو ام سر فرازی آرد بر

همی به نیسان تا سرخ رود مد غنچه	همی در آذر تا سرد دم وزد صرصر

لب ولیت چو نانکه غنچه در نیسان
دم عدویت چو نانکه باد در آذر

شد از سبزه زنگار گون سطح اغبر	چو رخسار خوبان ز خط معنبر
برافراخت سر و سهی سر بگردون	چو بالای رعنا وشاقان دلبر
برافروخت رخ غنچه از شاخ گلبن	چنانکه آتش موسی از نخل اخضر
مگر باغ دیر مغان شد که مرغان	همی زند خوانند بر شاخ عرعر
مگر راغ بازارگان شد که دارد	ز هر رنگ کالا بهم چیده در بر
مگر دشت بازار گوهر فروشان	که انباشته دامن از دُر و گوهر
مگر شاخ گل شاخ گاو فلک شد	که از عقد پروین بخود بسته زیور
مگر ابر آزار دریای وارون	که بارد همی بر زمین لؤلؤ تر
مگر باغ شد بزمگاه سلیمان	مگر راغ شد رزمگاه سکندر
که در خون داراست منقار طوطی	که از نای داود نالد کبوتر
مگر لاله شد عاشق جعد سنبل	که دارد بدل داغی از مشک اذفر
مگر باد روح القدس شد که آمد	زمین را روان از دمش در چپیکر

چو آذرستان شد گلستان در وی
چنان از هزاران هزاران سمندر

وگر شد سمندر هزار از چه معنی
بود در یم دیده چون بط شناور

نه این است و نه آن خلیلی است مانا
که بر وی گلستان شد افسرده اخگر

اگر ابر شیدا نشد از چه معنی
بهامون درافکنده شورش ز تندر

چو دیوانگانند پرچم مهالان
سلاسل سراسر بزنجیر فرغر

درون غدیر از فروغ ریاحین
چنان برفروزد که از شعله آذر

چمن بزم سور است و در وی شقایق
چو [illegible] همی [illegible] سوزد بمجمر

نگار من ای باز فولاد بازو
عقاب من ای کبک طاوس منظر

شباهنگ سان بی شباهنگ رویت
شب آهنگ آهم بگردون شود بر

چو تورنگ بر یاد سیمرغ وصلت
مرا نغمه کوکو بجستر بوم بر سر

کند صعوه نسر فلک باز شکرم
اگرم چون هما گستری سایه بر سر

تو ای کبک خندان من بر پسندی
که گریم همی در غمت چون کبوتر

بیا ای ترا طعمه منقار طغرل
بیا ای ترا زلف چنگال سنجر

که قمری ببستان بر آورد آوا
[illegible] بهامون فرو ریخت شکر

بده باده پیش آ [illegible] از بام سینا
فرو ریز خون کبوتر بساغر

ازآن ارغوانی می بهجت افزا — وزآن لعل گون بادهٔ روح پرور

ازآن در غمی آتش لعل سیما — وزآن خلری آب یاقوت پیکر

که در غم زنم شعله زان نار در غم — که خلخ کنم خانه زان آب خلر

شرابی بزردی چو سیمای عاشق — شرابی بسرخی چو رخسار دلبر

شرابی که چون زاید از خم توگوئی — که خورشید رخشنده سر زد زخاور

شرابی بصفوت چو ایمان صوفی — شرابی بغلظت چو کفر قلندر

می تلخ در طعم چون پند زاهد — می تند در طبع چون خوی آذر

می چون دل دُرد نوشان مصفا — نه چون باطن خرقه پوشان مکدر

بمن ده که تا شویم این نقش ازرق — بمن ده که تا سوزم این زهد ابتر

چو مرد مشعبد همی مهره ریزم — زگنجینهٔ طبع بر نطع دفتر

بمدح جهاندار دستور اعظم — خداوند گیتی و بندار کشور

بزرگی که در رتبه پایان قدرش — نداند کسی غیر دادار داور

محیط فلک در جهان معالی — بدرگاه جاهش یکی حلقه بر در

حوادث چو طوفان و گیتی چو کشتی — وجودش چو ملاح و پاسش چو لنگر

جهان ناگزیر است از ذات پاکش — عرض ناگزیر است آری ز جوهر

خرد خوانم او را ملک دانم او را — خرد گر مجسم ملک گر مصور

ازو سخت بنیاد ملک شهنشه — وزو تازه آئین شرع پیمبر

بنطق و بهمت چو سحبان و حاتم — بزهد و بتقوی چو سلمان و بوذر

بنیروی اقبال و تأیید یزدان — وزآن پس بتدبیر آن رادسرور

شد ایران زمین یار تا مرز توران — شهنشاه گیتی ستان را مسخر

گرامسال با روم و چین چالش آرد — کشد حلقه در گوشش خاقان و قیصر

بدل سازد از کیش ترسا نهادان — کلیسا بمسجد چلیپا بمنبر

زه ای اختران را ز حکم تو مرکز — خدای آسمان را ز رای تو محور

نه بحری ولی بحر داری بدامان — نه چرخی ولی چرخ داری بچنبر

سخن رانی از لب چو رخشنده لؤلؤ — گهرباری از کف چو تابنده اختر

شگفتی نه گر خیزد از بحر لؤلؤ — شگرفی نه گر زاید از مهر گوهر

ترا خامه و تیغ در پاس دولت — چو در پاس ملت دو بازوی حیدر

ز تیغ تو خصمان در افغان بدانسان — که از تیغ حیدر جهودان خیبر

ز هول تو دشمن گریزد غریوان — چو عفریت کالیوه از نام داور

رسوم هنر در وجود تو مکنون — رموز عطا در ضمیر تو مضمر

الا تا برآرد دُر از دجله غواص | الا تا درآرد زر از بوته زرگر
کف نیکخواهت صدف وار پر دُر | رخ بدسگالت ز تیمار چون زر

همای شکوه ترا باد دایم
ز ستخوان خصم تو پر سته زاغ

دی برد چون پیاده شب عرصه را بسر | آمد سواره در برم آن نازنین پسر
رویش به پشت توسن چون ماه بر سپهر | مویش بروی روشن چون مار بر سپر
جزعش سرشته خفته با دام در شراب | لعلش گرفته پستهٔ شاداب در شکر
بر مشک تر نگاشته نقشی ز ارغوان | بر ارغوان رقم زده خطی ز مشک تر
در چنگل عقاب خشینش تذرو رخ | در پنجهٔ هژبر ژیان آهوی نظر
زلفش ز زنگ تا ختن آورده تاختن | خطش ز خاوران زده خنجر که باختر
از غنچه کرده سنبله را استر ضیمران | وز سحر کرده غالیه را درع معصفر
چون ضیمران دو خطش و در ضیمران سمن | چون بهرمان دو لعلش و در بهرمان گهر
آشوب هند و فتنه چین آفت طراز | ترک خطا غزال ختن شوخ کاشغر
قد سرو و چهره ماه ولی من ندیده ام | مه در حریر و سرو بدیبای شوشتر
از اسب شد پیاده و رخ کرد سوی من | کای در بساط نظم شهنشاه دادگر

چندت چو پیل پای بکجبازی ستوه آر — فرزین صفت یکی بره راستی گذر

در عرصهٔ بساط وفا بیدقی بران — تا وارهی ز دغدغهٔ مات بی خطر

گفتم که ای بنطع رخ از کعبتین خال — صد داو حسن برده ز خوبان کاشغر

دوران طاس نیلی گردون بدقمار — در ششدرم فکنده چو موری بطاس در

از چار سو گشاده کمین در نبرد من — وز شش جهت ببسته بر ویم ره سفر

از سیم و زر مراست تهی دست زین قبل — اشکم ز سیم در وی ز زر میدهد خبر

از هجر سیم گشته مرا اشک همچو سیم — وز داغ زر شده است مرا چهره همچو زر

گفت از چه تو سر بگریبان و پا بگل — با آنکه معدن هنری پای تا بسر

از بهر زر و سیم چه مانی بسوک و بیم — عرض نیاز خود بر اهل کرم ببر

گفتم کجا روم که ندارم بضاعتی — گفتا ترا کدام بضاعت به از هنر

خورشید را کدام بضاعت به از فروغ — شهباز را چه مایه فزونتر ز بال و پر

غمازی معاینه بس زیب آینه — پیرایهٔ مشاهده بس زینت بصر

گفتم بلای جان من آمد هنر از آن — کم جز فسوس و حرمان چیزی نداد بر

زین مایه نیست سود من ایدون مگر زیان — زین پیشه نیست نفع من اکنون مگر ضرر

گویند و جه حزن دانشش به نیم جو — آنانکه می ندانند از گاو فرق خر

گفتا هنر یکی زر کامل عیار دان — زرگر ورا عیار شناسد نه برزگر

کس خز و پرنیان نبرد نزد پاره‌دوز — کس جزع و بهرمان نبرد پیش پیله‌ور

کس توتیای هند نریزد بچشم کور — کس لحن باربد نسراید بگوش کر

هر سنگ لعل کی شود از سعی آفتاب — هر خاک لاله کی دهد از کوشش مطر

خفاش را ز شعشعهٔ خور بود گریز — طبع جعل ز رایحهٔ گل کند حذر

در سنگ سخت اثر نکند باد نوبهار — در شوره زار بر ندهد نخل بارور

با ضعف باه کس نتواند گرفت جفت — با دست رعشه دار نسفتد کسی دُرر

دوشیزه است طبع تو زیبا و خوب‌چهر — شایستهٔ قبول وزیر ملک سیر

عقدش بمدح او کن و کابین ز جود او — لطفش برین قباله گواهی است معتبر

صدر جهان و بدر جهان واقف نهان — فخر شهان مجیر کهان مفخر بشر

عزمش بهرچه داد رضا آن کند قضا — رایش بهرچه داد مثال آن کند قدر

گر قهر او بلجهٔ دریا زند شرار — ور مهر او بصخرهٔ صما کند اثر

تا روز حشر شعله همی زاید از صدف — تا روز نشر لاله همی روید از حجر

در روزگار اگر نه نمودار عدل او — کی در جهان عدالت کسری شدی سمر

آنجا که فیض ابر کف او زهی منال — وانجا که موج بحر دل او جهی خطر

براوج جاه او نپرد فکر تیز بال ‌‌ ‌ درکاخ قدر او نچمد وهم بی سپر

کردم قیاس عزمش با آسیای چرخ ‌‌ ‌ گردون چو سنگ زیرین بد عزم او زبر

اندر حساب فضلش عمان بود سحاب ‌‌ ‌ واندر شمار جودش طوفان بود شمر

دستش بگاه بزم گهربار و درفشان ‌‌ ‌ تیغش بروز رزم تن اوبار و جان شکر

از بهر مزد خدمت او بد که در بنی ‌‌ ‌ فرمود حق دو قسمت انثی برد ذکر

در دودمان آدم و در خاندان شیث ‌‌ ‌ نازد ز فر خدمت او از پسر پدر

تیهو ز عدل او نهراسد ز چره باز ‌‌ ‌ آهو ز پاس او نگریزد ز شیر نر

در حزم و عزم رایش مصباح عدل و داد ‌‌ ‌ در بزم و رزم دستش مفتاح خیر و شر

در آسمان عقل نتابد چو او سهیل ‌‌ ‌ وز بوستان عدل نزوید چو او شجر

آنکو کشد سر از خط او قتل او مباح ‌‌ ‌ وانکو تند بحکمی او خون او هدر

چون او بپاس ملک شهنشه ز دشت ری ‌‌ ‌ زی خطهٔ ممالک اعدا کشد حشر

در عسکرش با سم طلایه رود مراد ‌‌ ‌ در موکبش برسم جنیبت رود ظفر

در گیر و دار معرکه از کوشش سپاه ‌‌ ‌ گردد جهان ز وادی ظلمات تیره تر

گرد از زمین بقبهٔ خضرا زند علم ‌‌ ‌ تیغ از هوا بمرکز غبرا کند گذر

گاو زمین بترسد از جوشش گاودم ‌‌ ‌ شیر فلک بلرزد از بانگ شادغر

گیسو اجل کمین بگشاید که لا مناص   گیسو هلاک بانگ برآرد که لا وزر

در خون بشکل زلف عروسان شود سنان   در سر بسان تاج خروسان شود تبر

دیو از مصاف او بهراسد بدشت و کوه   غول از نهیب او بگریزد ببام و در

اندر دو دم مهابت او از وجود خصم   خالی کند جهان و همی پر کند سقر

اندر حضر همان کند امرش که در سفر   اندر سفر همان کند امنش که در حضر

گر من سخن دراز کشیدم بمدح تو   دانم ترا ملال نگیرد از این قدر

عمر گرانبهاست سخن در مدیح تو   عمر گران مطول خوشتر که مختصر

تا بوستان بخندد از گریهٔ سحاب   تا آسمان بگرید از خندهٔ سحر

پر خنده باد لعل ولی تو از نشاط
پر گریه باد چشم عدوی تو از کدر

تافت ز در دوشم آن نگار سمن بر   با رخ چون ماه و قامت چو صنوبر

سرو ندیدم سمن سرین و سمن ساق   مه نشنیدم سمن عذار و سمن بر

سرو نه چونان که قد او متمایل   ماه نه چونان که روی او متصور

دوحهٔ طوبی کجا و پیکر گلستان   ماه منور کجا و ماه مزور

نرگس مستش بعشوه غارت خلخ   قامت سروش بجلوه غیرت کشمر

بر گل سوری فگنده دستهٔ سنبل — در می صافی گرفته پستهٔ شکر

مصری شوخش کشیده تیغ بخورشید — زنگی مستش خلیده تیر بعبهر

آمد و بنشست پس بعادت دیرین — خواست می و نقل و عود و بربط و مزمر

ساغرم از می تهی چو دید ز غیرت — جست و برافروخت رخ بگونهٔ آذر

گفت که ای پای بند رشتهٔ ناموس — باز مرا ایدون هوای زهدت بر سر

رند طریقی چو بوزره در مه نیسان — کی نهد از کف صراحی و بط و ساغر

سر بگریبان سوک چند نشینی — خیز و بر اطراف دشت بگر و بنگر

ابر بغربال می بهبیزد لولو — باد بهاون همی بساید عنبر

راغ حلل پوش شد چو تختهٔ بزاز — باغ زر اندود شد چو بوتهٔ زرگر

لاله ببزم چمن چو مجمره گردان — بهر بخور اوفکنده عود بمجمر

شاخ بشاباش شاهدان ریاحین — کرده نثار از شکوفه نافهٔ اذفر

باغ بهشت است و باده کوثر صافی — کس نکند در بهشت توبه ز کوثر

گفتمش ای شوخ دیده یار فسون ساز — گفتمش ای عشوه ساز ترک فسونگر

سوخته را چون زنی بر آتش دامن — بر تن مجروح چون پسندی نشتر

ننگ صلاحم منه بطعنهٔ ناموس — تهمت تقوی مزن بر رند قلندر

نیست مرا گر بجام بادهٔ صافی — عذرم بپذیر و از گناهم بگذر
حمل بتقوی مکن تباهی عیشم — زانکه مرا وجه باده نیست میسر
گفت گرت وجه می بدست نیاید — پای بدامن مکش مباش مکدر
خیز و رخ آور بدرگهی که چو کعبه — از پی طوفش زخلق بینی محشر
کعبهٔ محتاج اگر نه کعبهٔ حجاج — قبلهٔ حاجات اگر نه قبلهٔ شعر
درگه شهزاده ایلخان که بپاسش — بند و هر شب میان سپهر ز محور
آنکه پدر در صفت همال و قرینش — دیدهٔ گردون ندیده هیچ سپندر
آری خود هست بی همال سپندر — هرکه وراهست بیهمال پدر در
نیکی اوصاف او بپاکی ذاتش — هست گوا چون عرض بپاکی جوهر
برده سبق در سخا ز حاتم آری — میوه فزونتر دهد چو نخل جوانتر
سال فزونتر ز بیست نیست هنوزش — وز خرد و رای با دویست برابر
نیست فلک را چنو بطلعت ماهی — تا فلک ایدون تو ایدری و مه ایدر
از پی دریوزهٔ جمالش هر صبح — سر بدر آرد خور از دریچهٔ خاور
در هنر و در ادب خجسته و بالغ — در حسب و در نسب شریف و مطهر
اختر او را مساعد آمد دولت — دولت او را موافق آمد اختر

زینسان کز نو بهار خلق بدیعش
گشت جهان چون بهار خانهٔ آذر

ویرانه بس کز شمیم خلق نکویش
عرصهٔ ایران شود چو خطهٔ فاخر

چونان کاراسته ز رویش گیتی
گردد پیراسته ز رایش کشور

شاد زی ای نوستاخ دوحهٔ اقبال
را د دن انجوشش خرام نخل برآور

غنچهٔ فتح از نسیم بخت تو خندان
باغ مراد از شمیم فرّ تو با فر

همت تو کرده ساز چارهٔ مسکین
بخشش تو داده داد حاجت مضطر

ذات تو از نور محض گشته پدیدار
طین تو از جود صرف گشته مخمّر

در تو صفات پدر نمودار آرے
شبه غضنفر خوش است شبل غضنفر

همچو فریدون بنور طلعت ایرج
چشم پدر در بروی تست منوّر

داد فریدون اگر بایرج ایران
عرصهٔ ملک جهان تراست مسخّر

توسن عزمت کجا بپوید گراید
سنگ تکاسل فتد بموزهٔ صرصر

عرصهٔ اقلیم را ز روی تو زینت
شاهد اقبال را ز رای تو زیور

دین بتو پاینده مملکت بتو آباد
فر بتو شایسته سروری بتو از در

تا بدمن نکهت از دمیدن سنبل
تا بچمن نزهت از چمیدن عرعر

باغ امیدت هماره تازه و خرم
نخل مرادت همیشه سبز و برآور

خیز که شد زنده خاک از دم باد بهار | خرقهٔ صوفی ببر بادهٔ صافی بیار

هم عطر اندود گشت جیب نسیم سحر | هم گهر آمود گشت دامن ابر بهار

بار ببستان گشاد باد معنبر نسیم | رخت بهامون کشید ابر جواهر نثار

آن چو مجانین شهر جست و رهیده ز بند | وین چو هیونان بخت مست گسسته مهار

شد ز افق جلوه گر شاهد زربفت پوش | خرقه بتن بردرید زاهد سیمین دثار

چنگ طرب ساز کرد مرغ سجع نوا | خرمی آغاز کرد باغ ملمع نگار

کوه ز سر برفکند معجر سیما بگون | دشت ببر کرد باز حلهٔ شنگرف تار

لاله بگردش فکند مجمر عود قمار | غنچهٔ گل برگشاد نافهٔ مشک تتار

خلعت فردوس یافت شاهد رعنای باغ | جلوهٔ طوبی گرفت سرو لب جویبار

نالهٔ جانکاه رعد چون دل عشاق زار | خندهٔ جانسوز برق چون لب جانبخش یار

پیش که آید برون دست اجل زآستین | وین تن خاکی کند در دل غبرا قرار

جمجمهٔ سر شود دخمهٔ موران گور | کالبد تن شود طعمهٔ ماران غار

نوبت عیشی بزن بر در سلطان دل | بو که گشاید دمی دیده ز خواب خمار

شادی آن کا رسید صولت سرمای دی | مژده که ایدون رسید دولت جشن ایار

عنبر ساری بسای عود قماری بسوز | برگ صبوحی بساز جام و صراحی بیار

گاه ببر خلخی سادهٔ سیمین بدن — گاه بکف خلّری بادهٔ شیرین گوار

باده بهنگام گل خوش بود و پای سرو — خاصه ز دست بتی سرو قد و گل عذار

باد بهاری شکست رونق مشک ختن — خاک بنقش سترد آب رخ قندهار

طاقت هشیار برد بوی گل و بانگ مرغ — پردهٔ دستان درید نغمهٔ صوت هزار

چند به بیهوده سرمست شکر خواب صبح — مهر فروزان دمید سر ز گریبان برآر

جام برافروز از آن صیقل آتش فروغ — گرد برانگیز از این هیکل خاکی غبار

در صف ایوان بچین شیشه و ساغر و جام — برکف مطرب بنه بربط و مزمار و تار

دیدهٔ سر کن فراز دیدهٔ سر باز پوش — کانچه ندیدی بسر در نگری آشکار

فائدهٔ صنع بین از در و بام وجود — حجت صانع بخواه از دد و دام قفار

وه که به بیهوده گشت عمر گرانمایه صرف — وز کف اندیشه رفت این زر خالص عیار

عقل سنی خو گرفت از سگ نفس خسیس — نفس دنی پو گرفت در پی ذل و خسار

آتش شهوات نفس خرمن پرهیز سوخت — خار معاصی درید جیب ورع پاره پار

خاک خرابات برد آب رخ ننگ و نام — باد خرافات گشت آتش ناموس و عار

گردن عقل شریف بستهٔ قید شره — توسن نفس حرون رام بلیسی فسار

زادهٔ نزد در کمند بر در زالی زبون — شیر شکاری ببند در کف موری دچار

ش
فتنه

مهدی معجز بیان سحرهٔ دجال دون — آدم خلد آشیان شعبهٔ افسون مار

ساکن کنج قفس طوطی شکرشکن — طایر اوج هوس کرکس مردارخوار

کلیفنس ای نفس دون سرکشی از سر بنه — وین دل شوریده را دست ز دامن بدار

خفته چو دونان مباش بر سر خوان هوس — تخم امانی مپاش بیهده در شوره زار

برکن بنیان این طارم ویران دیر — بشکن ارکان این باره وارونه دار

بگسل پیوند ازین غول قفا دان دلی — برکش دامن ازین دیو نژادان خوار

در کف آنان مکن گوهر فطرت خسیس — وز دم اینان مکن آینه طبع تار

از دم افعی مخواه معجز روح القدس — وز دم کژدم مجوی شربت شیرین گوار

ای تن اگر خواهی از آتش دوزخ امان — وی دل اگر جوئی از قهر خدا زینهار

بیخ تمنای جاه ازین خاطر بکن — تخم تولای شاه در دل و جان می‌بکار

خسرو گردون وقار داور گیتی شکوه — میر بهادر شکن شیر غضنفر شکار

وارث علم نبی واقف جهر و خفی — هادی شیخ و صبی فخر صغار و کبار

برج مه لافتی دُرج دُر هل اتی — ابن عم مصطفی ضیغم پروردگار

تابع فرمان او حکم قضا و قدر — در کف تدبیر او گردش لیل و نهار

هم ز تف قهر او نار سقر مشتعل — هم ز دم مهر او باغ جنان مستعار

نطق شکرخای او مظهر اسرار وحی | طبع گهرزای او آینهٔ کردگار

واسطهٔ جود او ناظم سلک وجود | رابطهٔ فیض او بود بقا را چو تار

راه هدی را دلیل صلب نبی را سلیل | رشتهٔ دین را نظام کشتهٔ کین را شرار

جلوهٔ از روی او حیرت موسی بطور | جنبشی از مهر او رافع عیسی ز دار

پرتوی از رای او هرچه بگردون منیر | قطرهٔ از جود او هرچه بگیتی بحار

والی ملک یقین لنگر کشتی دین | معنی حبل المتین ماحی ذنب و عثار

کعبهٔ دربار او خیل ملک را مطاف | سدهٔ درگاه او چرخ فلک را مدار

بزمه از بزم اوست دامن گردون بشب | رزمه از رزم اوست پشت زمین در بهار

کاینهمه تا بنگری جلوهٔ امواج خون | وآنهمه تا بشمری نقد در شاهوار

تربیت نفس را عنصر ذاتش ممد | مصلحت عقل را رای منیرش مشار

حزم گران سنگ او داده بغبرا سکون | عزم سبکسیر او داده بگردون دوار

مخزن اسرار را رای منیرش کلید | شهد انوار را ذات منیفش حصار

باغ امل را سحاب چرخ امان را شهاب | شرع هدی را شراع بحر خطر را کنار

ابر سخا بحر جود کان وفا کوه حلم | غیث عطا لیث رزم شیر صف کارزار

ابر ببخشش ولی مایهٔ جودش حیات | چرخ برفعت ولی ماه نوش ذوالفقار

با کف دُر بار او بخشش دریا خجل | با دم جانبخش او روح قدس شرمسار

تیغ تن او بار او دست گهر بار او | آن یک گاه نبرد این یک هنگام بار

آن همه دشمن گداز این همه مسکین نواز | آن بلهیب شرار این بنثار یسار

چرخ بر سطوتش گوئی در رزمگاه | دهر بر همتش خاری در رهگذار

بندگی ار مهر او نیست نباشد قبول | طاعت اگر حب او نیست نیاید بکار

ای ز سر تیغ تو بازوی ایمان قوی | وز مدد دست تو بازوی دین استوار

هم ببین تو یمین خورده بالفت یمین | هم میبار تو یسر داده برغبت یسار

بندگی حضرتت غیرت صد خسروی | چاکری درگهت مایه صد افتخار

هم نگه لطف و مهر مهری و علمت فروغ | هم نگه عنف و قهر شیری و حلمت شعار

مطبخ جود تراست ابر یکی تیره دود | بحر عطای تراست چرخ چو نیلی بخار

زآتش قهرت جحیم چیست یکی شعله | وز دم مهرت بهشت چیست یکی مرغزار

بارهٔ اجلال تست آنکه بدربانیش | چرخ ز محور بشب بسته میان بنده وار

آنکه همی گوهرانش بر تو نهادند فضل
چون حسد سامری نیست ورا جز خوار

بشری لقد نلت الظفر | ودنا المنی ونای الخطر

سعد الزمان وساعد الدنيا ‏ واسعد فى العذر

هبت الصبا واخضر روض ‏ العيش وانهل المطر

أذقت الغنى سقت الغنا ‏ طرباً وادركت الوطر

ما زلت اسرى فى ديا ‏ جير الظلام بلا وزر

وارى تدور هدى على ‏ رحى الكروب بلا خفر

اطفو ذرى قلل الجبا ‏ ل الشامخات بلا حذر

واغوص فى لجج البحا ‏ ر الطاميات بلا وزر

ما عاج عينى للكرى ‏ حتى رددت من السهر

فمن الوهاد الى الربى ‏ كالسهم جاز عن الوتر

ومن التلال الى الوهاد ‏ كمثل بازى الحذر

حتى اضاء الصبح لى ‏ وبدا وافا فى السحر

وهوى النجوم كانها ‏ عقد اللآل اذا انتثر

وغدوت احمد الله فى ‏ يسر على العسر ابتدر

وطفا ضرام تاوهى ‏ وعباب عبرتى انغمر

طالت لادراك المنى ‏ يمناى من بعد القصر

وافتر ثغر الدهر لي بالبشر من بعد النذر

ليلى انقضى صبحي انجلى كربي انمحى كسري انجبر

وهمي بما حل مطمعي صوب الايادي وانهمر

وارى السماء بما اقتضى رائي تدور وما امر

وارى النجوم تزور لي والشمس تسجد والقمر

وارى نعيم الدهر والدنيا لنفسي قد حضر

ضحكت على بشائر الاقبال عن ثغر الظفر

والدهر وطى لي مها د الامن من فوق العفر

واحاطني جند السرو ر كانني ملك اغر

او عبد شاهنشاه شند بوجه منه نظر

لازال من في ظل امن منه لا يضحيه حر

ما انفك من يغنيه فضل عطائه لا يفتقر

ما دام من يعليه عز علائه لا يحتقر

من بات دون ذراه اصبح آمنا من كل ضر

من مات حرز ولائه يكفيه من نار سقر

ملك عقود بنانه | كالعقد تنتثر الدرر
لازال ينثر كفه | ما كان ينظمه المطر
قد ظل صوب الغيث دو | ن نداه منقطع القطر
والغيم امسى عابساً | وغدا من الغيظ الكفهر
وترى الربيع اذا بدا | يحكي شمائله الغرر
فكانه كل المحا | سن من سجاياه ادخر
اضحت مكارمه مهذ | بة المعاني والصور
وبدت خزائد عزمه | في الملك لامعة الغرر
من بعد ما كان المما | لك في المهالك والخطر
موت العدى ليث الردى | غيث الندى غوث البشر
فلك العلى شمس الهدى | كهف الورى من كل شر
الفتح تحت لوائه | يوم الكريهة قد حضر
وغدا الحمام حمامة | من غصن رايته هدر
وشبا السيوف من الدما | ء جرت كامثال النهر
وترى عطاش الطير تحضر | كل شرب محتضر

وتری الرؤس علی القنا — مثل الثمار علی الشجر

وتری النسور کانها — سحب اعدت للحذر

تحمی جسوم الجیش عن — وقع الحجر و رعی الحور

لازلت یا ملکا به — الدنیا تتیه وتفتخر

فی نعمة ترضی العفا — ت بها واخری تنتظر

او سطوة تذر العدی — مثل الهشیم المحتظر

دارت لک الافلاک با — لاقبال دوراً یستمر

دامت بک الدنیا علی — یمن و عافیة و بر

ای مغز تهی پیکر گل خوار نگونسار — مجموعهٔ آدابی و گنجینهٔ اسرار

یکبانگ صریرت زحبش تا خط سقلاب — یکدانگ سیرت زختن تا در بلغار

دیوان زنثار گهرت غیرت عمان — دفتر زصفای مطرت حسرت گلزار

هم نوش بکیفیت و هم زهر بتأثیر — هم مهره بخاصیت و هم مار بکردار

در مغز خرد عقلی و در چشم ادب نور — در جسم هنر جانی و بر شاخ حکم بار

بحری است دمانت بکنار اندر پرقیر — پیوسته در آن بحر کنی غوص بتکرار

وین طرفه که نابرده فرو سر بدر آری ‏ زان بحر بیک غوص هزاران در شهوار

نیم تنت از مشک و دگر نیمه زکافور ‏ این نیمه نهان داری و آن نیمه نمودار

این نیمه که پیدا همه جلوه گه طاوس ‏ وآن نیمه که پنهان همه آرامگه مار

نبود عجب از مرغ شکرخوار و سخنگوست ‏ زینسم عجب آید تو سخنگوئی و گلخوار

وآن گل که کنی طعمه پی قوت همانا دم ‏ نابرده فرو باز بریزیش زمنقار

زین کار توام بیش شگفت آید و حیرت ‏ گرچه همه سرمایه شگفتی است تراکار

تا بال و پرت هست زمین گیری و ساکن ‏ چون بال تو چیدند هوا خواهی و طیار

چون مار سراپا شکمی لیک همه عمر ‏ بیچاره چو من گرسنه چشمی تو و ناهار

صوفی صفت از خویش تهی گشتی و صافی ‏ بی دمدمهٔ خلوت و بی دعوت اذکار

هر راز که در پرده نهان در تو دهد عکس ‏ گر آینه فطرت بزدودی زنگار

هم راز هنر گوئی بی رمل و سطرلاب ‏ هم قدر سخن سنجی بی وزنه و معیار

چون مریم دوشیزهٔ آبستن عیسی ‏ وز درد زه خویش همی ناله کنی زار

وین طرفه که عیسی تو دارد گه زادن ‏ نیمی برحم در تن و نیمی بسر دار

رفتار چو گفتار نه و تعبیه کرده ● گفتار برفتار تو رفتار بگفتار

تا سینه گرت سر بشکافند بالماس ‏ نندیشی و هم باکنی از سر که رفتار

با آنکه چو دو مان دو زبان داری و دل | یک قلب و زبان مثل تو کم دیده کسی یار
بر سیم نهی سلسله از غالیه پیدا | بر نقطه کنی دایره از مشک پدیدار
آن سلسله محکم شده بی الفت رشته | وآن دایره موزون شده بی آلت پرگار
آن دایره دلکش چو خط سبز دلاویز | وان سلسله دلبر چو خم طره طرار
هم نامه زرکردار تو چون ساحت ارژنگ | هم صفحه زرفتار تو چون عرصه تاتار
با آنکه سراپا هنر از چیست که چون من | پیوسته دژم روی و نگونساری و افکار
هم تیغ ترا بر سر و هم بند بگردن | هم خار ترا در دل و هم اشک برخسار
چون یم گهر آمیز و گهرباری و شگفت | پرورده تر ایم بکنار اندر بسیار
گنگی و زبان چون ببریدندت ناطق | لنگی و بپا بند چو بنهندت سیار
یونس نه و گه در شکم حوت ترا جای | یوسف نه و گه در دهن چاه نگونسار
در نغمه شب آهنگی و در جلوه چو طاوس | در ناله شب آویزی و در زمزمه چون سار
سلطان نه و بر تارکت افراخته دیهیم | رهبان نه و از گردنت آویخته زنار
زنار تو از سیم که اندوده بیاقوت | دیهیم تو از مشک که آمیخته با قار
زاغی تو و چون باز پی صید معانی | بگزیده نشیمن کف دارای جهاندار
صدر ملکان فخر شهان تاج سلاطین | دارای جهاندار ....

آن شاه که دارد بگه جود دهبانی — چون عارض هطّال و دلی چون یم زخّار
بر درگه بارش نگه بار نماید — نه طارم گردون چو یکی خاتم زنهار
داد از دل او قطع توان کرد بشمشیر — گر بر کف او بخل توان بست بمسمار
کرد آز دکان تخته ز خسران کسادی — تا از کف او یافت کرم رونق بازار
جود فلک و بخشش او خوشه و خرمن — علم ملک و دانش او حبه و خروار
اجرام کواکب نه برین گنبد عالی — از خرمن جودش فلک انباشته انبار
فارغ ز قبولش هزار ننگ کسادی — ایمن ز نوالش ال از غبن خریدار
فربه نشنیدی که بفرسود ز لاغر — بر نیزهٔ او بین و تن خصم نزار
آهن نشنیدی که بلرزید ز سیماب — بر خنجر او بین و دل فرقهٔ کفار
چون داعیهٔ صید کند کرکس تیرش — آرد اجلش طعمه ز مغز سر اشرار
قهار قضا گردن گردون حرون را — در چنبرهٔ طاعت او کرده گرفتار
در پیچ و خم عقدهٔ گیسوی کمندش — پذرفته مه عمر عدو خسف بناچار
درهم شکند صولت باشش صف دشمن — چون روی بناورد نهد در صف پیکار
در بزمگه رامش او بین نگهبان — در رزمگه چالش او فتح سپهدار
بحری است دلش گاه سخن لیک گهرزا — ابری است کفش گاه سخا لیک گهربار

کی بحر بود چون دل شادش که جنبش — کان کف بکنار آرد واین موجه اسرار

کی ابر بود چون کف رادش که بخشش — کان قطره همی بارد واین بدره دینار

هم سخرهٔ حکمش بجهان کائن و فاسد — هم تابع امرش بفلک ثابت و سیار

ای مکرمت از طبع تو چون طبع تو خرم — وی مملکت از جود تو چون جود تو سرشار

هم راز ائل جود تو دانسته بتحقیق — هم راه هدی رای تو پوییده بهنجار

با جنبش عزمت فلک و سنگ بموزن — با هیبت رزمت ملک وکلک بشلوار

در رای نه مهر و چو مهری تو بتأثیر — در طبع نه بحر و چو بحری تو در آثار

با صولت نادر و تو کین خسته زنادر — با دولت تیمار تو دین رسته ز تیمار

تا ملک امان گشت ز انصاف تو معمور — تا رسم کرم یافت ز اوصاف تو معمار

شد چشم فتن چون سر بدخواه تو در خواب — شد بخت امل چون دل آگاه تو بیدار

وادی چو تو بر تخت شهی پشت باقبال — در کنج محن کرد عدو روی بدیوار

عزمت بگه پویه چو چرخ است سبک سیر — حزمت بگه سکنه چو کوه است گرانبار

پیدا بر فکر تو هر آن نکته که پنهان — آسان بر رای تو هر آن خطه که دشوار

زآنرو شده خم قامت گردون که همه عمر — جز سجدهٔ درگاه تو اش نیست فیاوار

از خنده برق سر شمشیر تو در رزم — پیچیده بحلقوم عدو گریه گره وار

ای عقل ترا عاقله چرخ کنایت — واقبال ترا قابله دهر پرستار

بر جان بدی جسمی و بر جسم بدی جان — بر تار هنر پودی و بر پود ظفر تار

عقلت کند از فکر خرد در سر مجنون — طبعت بتند از جود توان در تن بیمار

شمشیر تو آن آب که در گلشن ایمان — وین طرفه که در خرمن کفار بود نار

پیکان تو آن غنچه که بر گلبن اقبال — وین طرفه که در دیده اشرار بود خار

با فر تو گیتی را قدری نه بحشمت — با حلم تو گردون را وزنی نه بمقدار

بر فاتحهٔ جود توئی خاتمه پرداز — بر قافلهٔ مجد توئی قافله سالار

با دست تو برابر بود نام سخا ننگ — با رای تو بر مهر بود وصف سنا عار

گر ابر ز دریای سخای تو خورد آب — در دامن بستان زر و گوهر کند ایثار

بر آیت دین رایت فیروز تو تفسیر — بر طالع ملک اختر با فر تو فردار

در زیر رکاب تو فلک رام بدنی است — از کاهکشان تنگش و از محورش افسار

تا در مه اسفند چمن بوته زرگر — تا درگه آذار دمن کلبه عطار

بادا تن خصم تو چو اسفند در آذر — بادا دل احفاد تو چون باغ در آذار

آمیخته بهرام برزم تو کف و خنجر — انداخته برجیس به بزم تو سر و دستار

از راحت جود تو همی ملک براحت — وز آذر تیغ تو همی خصم در آزار

شمشیر تو و فتنه چو نور خور و خفاش
اقلیم تو و رخنه چو بوی گل و کوکار

از خاک شوره همدان دور روزگار / هرگز نپرورید چو من دُرّ شاهوار

گر ز آب شور خیزد لؤلؤ نه بس عجب / از خاک شوره اینت عجب دُر آبدار

خاکی چنین خسیس و چو من گوهری نفیس / هان تا که گفت لاله نروید ز شوره زار

هرگز نکرده خالق لم یتخذ ولد / مولودی اینچنین ز چنان مولد آشکار

وین ساحری ز چرخ مشعبد بعید نیست / کش سر بسر همی شگفتی است کار و بار

از خون گنده مشک بر آرد ز خاک زر / وز کرم پیله سندس و از مهرگان بهار

از خار گلبن آرد و از نحل انگبین / وز سنگ خاره سیم و ز تاریک شب نهار

زانجا که زاده ام من عاری آیدم زوی / از نافه مشک زاید و دارد ز نافه عار

گر اصل من خسیس چه غم قدر من نفیس / از اصل خود عزیز نشد مشک در تتار

یم را ز دُر شکوه نه دُر را ز یم بها / کان را ز زر کمال نه زر را ز کان عیار

هرگز نگشت قدر فزون قطره را ز ابر / هرگز نگشت مرتبه دون مهره را ز مار

گر مشک را شمیم بود شمع را فروغ / ور شمس را شعاع بود نار را شرار

نز نافه بوی مشک و نه از موم تاب شمع / نز چرخ نور خور نه ز هیزم شرار نار

خاقان باشکوه محمد شه آنکه هست | اندر شمار ملکش گیتی یکی حصار

از فر رای روشن و نیروی تیغ اوست | بنیاد ملک و قاعده شرع استوار

عهدش مصون ز شبهه تغییر و انتکاث | وعدش برون ز عهده تعویق و انتظار

بر امر اوست سال و مه اجرام را مسیر | بر حکم اوست روز و شب افلاک را مدار

ز دیده وهم آنچه گمان برده جز همال | وز جود او هر آنچه طلب کرده جزبار

سهمش بماهی از دو ستم کرده پای بند | پاسش بدست شوخ ظفر بسته دستوار

گردون بر آستان جلالش ز کهکشان | هر شب بعزم پاس کمر بسته بنده وار

نعلی که از سمندش افتد برزمگاه | گردی که از سپاهش خیزد بکارزار

حکمش بگوش چرخ کشد حلقه زآن حدید | پاسش بچشم دهر کشد سرمه زان غبار

روزی که چشم جوشن خون گرید از دریغ | بر حال زار پیکر گردان کین گذار

گردون ز گرد حمله گردان رزمجو | گردد بسان خصم شهنشاه خاکسار

از کشتگان معرکه کف الخضیب را | بر چرخ دست و ساعد در خون شود نگار

وز جویبار کاهکشان سیل خون روان | گردد بجای آب فلک را بمرغزار

آندم بتبرکتا ز برای تو از کمین | آنباره زمین سپر آسمان دوار

اسبی بحمله چست تر از حس مردمک | خنگی تک سریع تر از فکر هوشیار

تندرصهیل و صاعقه جولان و برق تک
پروین قطاس و نثره عنان کهکشان نوار

صرصرخرام و تنگ خرام و فراخ گام
گیتی نورد و سخت رگ و تند و راهوار

نی کوب سم و خستگی ساقش از سیر
نی زخم تازیانه و مهمیزش از سوار

در دشت چون غزال و بکوه اندرون چو غرم
در نار چون سمندر و در آب چون حبار

چون در نشیب روی نهد اشک دردمند
چون زی فراز قصد کند آه دلفکار

در فرهی چو هدهد و در چابکی چو کبک
در چیرگی چو باشه و در زیرکی چو سار

دهری چو روزگار در او عادت شتاب
چرخی چو آفتاب بر او داغ شهریار

سنگی که باز جسته ببالای ز نعل وی
بشکسته کاسهٔ سر کیوان پس از هزار

بایست بکام توسن گردون کند لگام
رعبت بچاک بینی گردان کشد مهار

تمساح بحر بشکری از رمح مارشکل
شیر سپهر بشکنی از گرز گاوسار

از کوب گرز برز دلیران کنی دوتا
وز زخم تیغ پیکر شیران کنی چهار

گیرد بحجله خانهٔ دولت بفال نیک
بخت ترا عروس ظفر تنگ در کنار

از گرد موکب تو کند سرمه در بصر
وز خون دشمن تو زند غازه بر عذار

شیر از صلابت تو بترسد به نیستان
ببر از مهابت تو بلرزد بکوهسار

گاهی بوقعه گاو زمین مر ترا زبون
گاهی بحجله شیر فلک مر ترا شکار

گاهی بخشم بازوی کیوان کشی ببند ‌ ‌ ‌ که در کمند گردن گردون کنی دو چار

زان پس که کار چالش میدان کنی تمام ‌ ‌ ‌ افتد چو رای رامش ایوانت اختیار

دولت ترا ز پیش رود یمن بر یمین ‌ ‌ ‌ نصرت ترا ز پی گرود و یسر بر یسار

دین انتظام یابد و کفر اختلال چون ‌ ‌ ‌ بیند ترا بتخت و تن خصم را بدار

شاها بحضرت تو پی عرض حاجتی ‌ ‌ ‌ خواهم همی ز لطف تو من بنده زینهار

عمریست تا مدیح شهنشه سروده ام ‌ ‌ ‌ با خاطر فسرده و با چشم اشکبار

بس شب که بوده دوده کلکم ز دود دل ‌ ‌ ‌ بس شب که بود مانده طبعم ز هجر یار

بر دفترم نه کاغذ جز پاره حصیر ‌ ‌ ‌ بر کاغذم نه سطر جز پهلوی نزار

جز خون دل نه قوت مرا بر بخوان تن ‌ ‌ ‌ جز قرص مه نه شمع مرا در شبان تار

جز ناله دلم نه ببزم اندرون سرود ‌ ‌ ‌ جز اشک دیده ام نه بجام اندرون عقار

بر تن مرا نه ساتر جز ژنده خرقه ‌ ‌ ‌ گز چرک بود پودش و از کیک بود تار

از بحر طبع تا گهری زایدم بفکر ‌ ‌ ‌ از درج دیده صد گهر آوردمی نثار

تا بو بباز فکر یکی کبک بشکرم ‌ ‌ ‌ صد کیک بیش کشتمی اندر بن ازار

با حالتی چنین بصد امید ذوقی ‌ ‌ ‌ پرداختم ز وصف شهنشاه کامکار

زی ری سپس بسیج سفر کردم از وطن ‌ ‌ ‌ جسمی ز فقر خسته و جانی ز فاقه زار

جز لاشهٔ بدن نه مرا پا کشش بدشت
جز غول راهزن نه مرا یار در قفار

در دل بسم ز هیبت غیلان رسید هول
در پا بسم ز دشت مغیلان خلید خار

زان پس که نیمه کاست مرا عمر در سفر
بختم ببارگاه شهنشه فکند بار

بر من رهی بس اینهمه سختی که برده ام
شاها بمن ملامت خصمان روا مدار

سوی من ار بچشم عطا ننگری کنند
هم دوستان عتابم و هم دشمنان شنار

هر چند در ابا شهٔ سلطان مدیح من
بی قیمت است و کاسد چون عود در قمار

لیکن وفای جود ملک در ازای من
شایان و درخور است چو باران بکشتزار

طبعم چو بحر و فکر صدف مدح شه گهر
دستش بگاه بخشش نیسان ژاله بار

تا گوی را ز لطمهٔ چوگان رسد گزند
تا تیر را بحلقهٔ خاتم بود گذار

بادا سر حسود بچوگان شه چو گوی
چشم عدو چو حلقه به پیکان شهریار

لطفش بجسم داعی دولت دهد روان
قهرش ز جان عادی ملکت کشد دمار

ای ترجمان فکر من ایخامهٔ نزار
رای تو روشن از من و روز من از تو تار

گوهر کنم نثارت و بر سر زنیم سنگ
شکر نهم بکامت و حنظل دهیم بار

گنجت بپای ریزم و بر تن نهیم رنج
بر سر فشانمت گل و در دل خلیم خار

من چون مسیح روح دمم هر دمت بتن — تو چون یهود بهر من آماده کرده دار

من چون کلیم جان دهمت در نبرد خصم — با من کنی تو کینهٔ فرعونی آشکار

من ریزمت چو خضر بکام آب زندگی — پاداش آن دهی تو مرا زهر ناگوار

با آنکه هر نفس دهمت گنجی از ضمیر — از بیم انتقام تو بر خود دشمنم چو مار

من گیرمت چو سلک سراپای در گهر — داری مرا ز درد تو چون رشته تن نزار

من بینوایی ز تو بخشمت بس گهر — تو بیجایی کشی از من چرا دمار

دارم ترا عزیز و مرا خاری از تو بهر — داری مرا حقیر و ترا از من اقتدار

تو تر زبان ز گفتهٔ من در میان جمع — من خشک لب ز بحر عطای تو برکنار

تو خوش‌نوا ز فر مقالات من چو چنگ — من خورده گوشمال جفا از تو همچو تار

بینی ز من تو سود همی وز تو من زیان — گیری ز من تو خمر همی وز تو من خمار

از من تو شادکامی و من از تو تلخکام — از من تو کامیابی و من از تو دلفگار

از تو مراست شکوه و از من ترا شکوه — من ز آفت تو خار و ترا از من افتخار

شد در ره تو دیدهٔ امید من سفید — هرگز ندید غیر سیه‌کاری از تو کار

کردم براز خویشتنت محرم و امین — خواندم بدرد خویشتنت یار و غمگسار

آگه نه زین که درد فزائی نه دردکاه — واقف نه زین که پرده دری نه پرده دار

آری چو ده دل و دو زبانی ازین قبل — نبود بجز دو روئی و غمازیت شعار

با من همار ه خیره و رخ تیره از چه — چون روزگار دشمن دستور شهریار

دریا دلی که منت دست جواد او — دارد همار ه گردن گردون بزیر بار

آن ذروه جاه اوست که فرمانده قضا — جز بر حضیض آن ندهد چرخ را مدار

وآن قبه قدر اوست که کوشند قدر — جز در نشیب آن نکشد مهر را مهار

وآن قله صدر اوست که عنقای هم را — جز در فرود آن نبود مسکن قرار

وآن لجه طبع اوست که غواص فکر را — جز بر کنار آن نبود معبر گذار

در رزم او چه زال چه دستان که نبرد — در بزم او چه بنده چه سلطان بروز بار

هم جسته رسم زر دهی از دست او خزان — هم کرده وام خرمی از طبع او بهار

پشت عدو چو تیغ وی از تیغ او بخم — جسم ستم چو کلک وی از کلک او نزار

هم عقل اوست عاقلهٔ دور آسمان — هم عهد اوست واسطهٔ عقد روزگار

قدرش چنان رفیع که نه گنبد سپهر — پیش علو اوست چو نه پایه از هزار

صدرش چنان وسیع که در جنب فسحتش — آید بحار سبعه یکی قطره در شمار

حزمش چنان منیع که چون لنگر افکند — نبود جبال را بروی ذره وقار

عزمش چنان سریع که بادی بود سپهر — گردی که در طریق بجا ماند از سوار

درناف وی نه نافه مشکین که عقده است ... از رشک خلق او بدل آهوی تتار

از خلق او شمیمی واز خلد صد نسیم ... وز خشم او سمومی واز نار صد شرار

لطفش بمهر تار روان در تند بپود ... قهرش بخشم پود بقا بگسلد ز تار

از بزم اوست روضه رضوان یکی بجوز ... وز خشم اوست حفرهٔ نیران یکی بکار

گیتی چنین فتنه بینداخت از رحم ... گردون چو طفل بخت تو پرورد در کنار

بازی است همت تو که در صید ماه ملک ... دائم همای دولت شاهان کند شکار

بنیاد نه سپهر ز رای رزین تست ... کز خرق والتیام مصونست و استوار

گر راست این مثل که کجی خیزد از کجی ... چون ملک راز تیغ کج تست راست کار

تا دست فتح بر چشم رمح تو شانه زد ... شد تیره روی آینه کفر از غبار

آید کمند حادثه کوته ز کنگرش ... پاس تو گر بگرد ممالک کشد حصار

روز غزا کرشمهٔ ابروی تیغ تو ... دل خون کند بسینه مردان کارزار

با چشم ودع عشوهٔ مژگان ترکشت ... کاری کند که قطره زنین کند نثار

زلف کمند تو ارشود آشفته روز رزم ... چنبر نهد بگردن گردان کین سپار

خم شد عطارد از پی تعظیم خامه ات ... زانش بشکل دال نگارد رقم نگار

نبود هلال کز پی طاعت کشیده چرخ ... در گوشش خود ز نعل سمند تو گوشوار

بر هر زمین که جلوه دهد مهر عنایتت — نسرین و ضیمران دمد از خاک شوره زار

در هر هوا که خیمه ابر سیاستت — تیر و سنان دمد بدل خار در قفار

روزی که از زبان سنان و لب حسام — گردد بطعن و ضرب گران گوش روزگار

شخص یلان ببوته جوشن ز تاب مهر — جوشد چنانکه بر سر آتش زر عیار

جنبد درون بجه خون پنجه علم — چون پنجه غریق که جوید همی کنار

از آشیان ترکش گردان عقاب تیر — آهنگ صید کرکس گردون کند شکار

بس کاوش سنابک خیل از زمین رزم — بر آسمان معرکه ابری شود غبار

برق سنان نیزه و تندر غریو کوس — بر جای ژاله بارد پیکان آبدار

از هیبت تو جوشش زهره کند نفور — از صولت تو روح ز تنها کند فرار

قهرت ز باد حمله وجود مخالفان — یکسان کند بخاک در آن دشت گیرودار

تا دهر را ثبات و شب و روز را [illegible] — تا چرخ را شتاب و مه و مهر را مدار

چرخت بطاعت اندر و مهر و مهت بحکم
دهرت بخدمت اندر و روز و شبت بکار

نو بهار ای دل اگر رفت خزان خوشتر — هم از آن سرخ گلان زرد رزان خوشتر

بخ بخ آن جلوه که دارد بخزان اندر — باغ کز جلوه طاووس جنان خوشتر

خه خه آن حله که پوشد بدی اندر بر / راغ گز حله خیرات حسان خوشتر

وه وه آن طیب عبیرین که ز باغ آرد / باد گز لخلخهٔ عنبر و بان خوشتر

وآن دم صبح دچم ترک صبوحی کش / گز دم روح دچم سرد نوان خوشتر

چند گویی خنکا سندس فروردین / هم از آن سندس زربفت ابان خوشتر

چند گویی که خوشا سبزی سیسنبر / زردی نرگس بی‌تاب و توان خوشتر

زعفران باسط و زنگار بود قابض / کس نگوید شادان دل پژمان خوشتر

چند لایی که زهی نغزی نسرین بن / کشتی سوسن آزاد چمان خوشتر

تا نهان مهر خوش است اختر تابنده / لیک خورشید جهانتاب عیان خوشتر

چون چنین گشت ایدون گوی چنین بهتر / گرچه آیدون که چنان بود چنان خوشتر

نسترن سود نکرد از درم اندوزی / هم درم ریزی نسرین بخزان خوشتر

یرقان خاست ثمر را بدل خفقان / تا نگویی خفقان از یرقان خوشتر

آن کشد زو و گر این دیر کشد زین در / چون بسنجی یرقان از خفقان خوشتر

بهل آن نغزی بستان بهار اندر / که شبستان بخزان اندر از آن خوشتر

کاست بستان بله آهنگ شبستان کن / که شبستان ایدون از بستان خوشتر

به آن سنبله زر بگنار اندر / کان ز صد مجره لاله ستان خوشتر

مجمر تافته پر عنبر سارا کن — کز نسیم خوشش روضهٔ رضوان خوشتر

ساقی ساده جوان خواه و زن بر کن — گلبن پیر که ساقی جوان خوشتر

می چون برگ شقیق النعمان درکش — بلکه از برگ شقیق النعمان خوشتر

غمزه ساقی اگر تیر زند بر دل — هم از آن خدنگ خارا این پیکان خوشتر

بلبل کاخ بخوان بلبل شاخ ار شد — مطرب رود زن از مرثیه خوان خوشتر

گو بشادی شو اگر شد ز چمن قمری — قول آن شادیک نغز بیان خوشتر

گو فرو بند چکاوک دم افسرده — دم آن همدمک چرب زبان خوشتر

چکنی بستان پیرای کهن فرتوت — کاخ پیرا پسران خورد و کلان خوشتر

شاخ اگر باطیه لعل نهاد از کف — در کف آن جام چو یاقوت روان خوشتر

بر طبق آبی و سیب ار نبود غم نه — زنخ از سیب و ز آبی پستان خوشتر

چه غم ار نیست ببستان اندر سنبل — سنبل موی بت موی میان خوشتر

گر سمن شد ز چمن گو بندامت شو — ساعد و ساق بهشتی غلمان خوشتر

لب فرو بست اگر غنچه ز شکر خند — شکرین خنده بت غنچه دهان خوشتر

گر ببستان دم باد یمنی خوش بود — در شبستان تف آن برق یمان خوشتر

آب گلزار بخوشید اگر از آبان — آب گلنار در آبان تابان خوشتر

می طرب زاید و گیتی کرب افزاید | دور جام الحق از دور زمان خوشتر

همه حال خزان به ز بهار اما | زین دو دوران خداوند جهان خوشتر

سنة الدهر سنا الدین سند السلطان | که کرم را کفش از کیسه کان خوشتر

عضد الملک ید النصرة ظهر العز | که سخا را دلش از بحر عمان خوشتر

راد دستور مهین اعظم اتابک آن | که بتن مهر وی از گوهر جان خوشتر

کمر خدمتش از طوق جلال افزون | هیکل طاعتش از حرز امان خوشتر

قبه خرگهش از گنبد گردون بر | بنده درگهش از قیصر و خاقان خوشتر

در اثر عالم پنهان و هویدا را | رایش از هرچه هویدا و نهان خوشتر

چرخ را گفتم آسایش گیتی را | در اسد مهر و مه اندر سرطان خوشتر

گفت با تابش ماهیچه رایاتش | مه بعقرب در و خور در میزان خوشتر

چند گوئی پی جاه و خطر اندوزی | از دریوبه فشان یا بهان خوشتر

اگرت دست دهد بندگی وی کن | کامیت از خواجگی کون و مکان خوشتر

دولت از کف ننهد دامن او آری | ناز پرور کودک بر دامان خوشتر

سرگران کرد ابر حاجب او گردون | داشت پنداری خود را بگمان خوشتر

گرد سرگردان از سیلی تادیبش | که نکو دیده ادب سرگردان خوشتر

چرخ درایش بچه مانند کم گفتم آسمان گفت که هم شیر و کمان خوشتر

فتنه و پاسش گفتم بچه مانم گفت گرت انصاف بگوی و چوگان خوشتر

گیتی و پاسش گفتم بچه نام گفت گر نه از حق گذری جسم و روان خوشتر

خامه اسش را لقب خواهی اگر خواندن مرغ شکر شکن مشک فشان خوشتر

شخص او را منسب جویی اگر شوکت خواجه شاه وشش شاه نشان خوشتر

مدحت او بحسب خواهی اگر سفتن داور ملک ده ملک ستان خوشتر

شد کفش ضامن ارزاق زمیکائیل هین بهل دامن مضمون که ضمان خوشتر

کف او ابر گهر بار همیخواندم خامه بالید که آن راد بنان خوشتر

کلک را سلک بیانش ز جهان بهتر ملک را کلک بیانش ز سنان خوشتر

با چنین خواجه گزد نارستی بر خواجه بر چنین در که ز دار حیوان خوشتر

بندگی گر همه بنداست رهائی ذل خواجگی گر همه سود است زیان خوشتر

شوکت و شانش زهر شوکت و شان برتر سیرت و سانش زهر سیرت و سان خوشتر

بندگی دور است از شوکت و شان لیکن بندگی درشش از شوکت و شان خوشتر

باستان نامه آداب جهان بستر که عیان از خبر آور ز گمان خوشتر

روز کارش بدلاویزی و دلفریبی دمی از زندگی جاویدان خوشتر

فتنه با عدلش بی نام و نشان بینی — فتنه با عدلش بی نام و نشان خوشتر

مار فتنت را عزمش ز فسون بهتر — تیغ نصرت را عزمش ز فسان خوشتر

لقب خواجه امین السلطان خواندم — خردم گفت یمین السلطان خوشتر

تا سرایند بزرگان که گیتی در — راحت از محنت و عزت ز هوان خوشتر

یارب این فخر بزرگان را از دو صد
بجهان اندر آن بخش که آن خوشتر

شد دامن دشت از اثر ابر گهرریز — چون یم گهر آمون گهر آگین گهر آمیز

هم سطح دمن شد ز سمن غالیه اندود — هم صحن چمن شد ز صبا غالیه انگیز

بس ابر بکهسار بر از حقه گهربار — بس شاخ بگلزار در از بوته درم ریز

شد عرصهٔ هامون همه چون دامن فرخار — شد ساحت بستان همه چون مجلس پرویز

از باد بهاری خفقان خاست شمر را — وز باد خزانش یرقان بود بپاییز

رنگیک دمن از ابر سخا لؤلؤ رخشان — خاک چمن از فیض صبا غالیه آمیز

گلبسته براغ اندر آن رشتهٔ لؤلؤ — بگشاده بباغ اندر این نافهٔ عنبرخیز

مستور چه مانی بدر این پردهٔ ناموس — تا کی به نشینی بشکن شیشهٔ پرهیز

بر لاله و نرگس بنگر در صف گلشن — کاین هر دو ز هم فرق کنی از ره تمییز

آن با قدح استاده چو ساقی سبکدست — وین تن بعصا داده چو بیمار گران خیز

از برگ گل آویخته در دانهٔ ژاله — آنگونه که از گوش بتان لولوی آویز

پیرامن گل رسته زگل دستهٔ سنبل — چون چهر پریرویان در جعد دلاویز

بر چشم و دل دشمن شه غنچه و سوسن — آن آب دهد پیکان وین دشنه کند تیز

آن شاه سخی طبع که پیش دل و دستش — کان کیسه زر باشد و یم رخنهٔ کاریز

بر درگه جاهش کیست مه حاجب دربان — در قصر جلالش چیست خور خادم دهلیز

ابریست زر افشان چو کند جای بر اورنگ — مهریست درخشان چو نهد پای بشبدیز

هر شام و سحر بر در خورشید ضمیرش — مهر از پی دریوزهٔ نور آید و مه نیز

ستر شد ز برش شب تیره چو گردون — بس گوهر رخشنده بره گم نکند ایز

صد ملک بگیرد ز عدو از دم شمشیر — وانگه بیکی دوست دهد از سر مهمیز

گردون چو برفعت بالد از ره تعظیم — گیتی چو بحشمت نازد از در تبریز

گو رفعت او بین و بدل چاک همی زن — گو حشمت او بین و بسر خاک همی بیز

آن لحظه که چون صور کند غرش کوسش — در دهر عیان واقعهٔ شورش رستخیز

از تن همه تن کوه شود تل معصفر — وز سر همه سر دشت شود عرصهٔ جالیز

تیغش باجل گوید کای داهیه بشتاب — خصمش باجل گوید کای داعیه بگریز

از حملهٔ او پشت کند دشمن و شاید — با شیر چسان پنجه زند روبه ناچیز

با جسم عدو آن کند اندیشهٔ پاسش — کان ماه بکتان کند و نار بارزیز

تیغ تو شهار روز مصاف است چو شنگرف — وین طرفه که زو خصم کند چهره چو شملیز

زآنکه تب و لرزه حرب تو بگیرد — جز شربت مرگش نکند تیغ تو تجویز

از مطبخ جود تو همی فایده خواهد — زآنرو شده گردون همه تن چشم چو کفلیز

تا خاصیت زهر برد تلخی تریاق — تا تقویت باه کند دانهٔ شونیز

همواره بملک اندر از نظم تو ترتیب

پیوسته بجیش اندر از حزم تو تجهیز

بزیر چنبر آن جعد زلف چنبره ساز — کبوتریست دل من اسیر چنگل باز

لقب نه نافه مویش فراز تافته روی — که ترک چوگان باز است و مار چنبره ساز

شود چو چنبر و چوگان که این دو پیکر نغز — دو لعبتند ببازیچه کودکان را ساز

فریفت خواهد مانا دل چو کودک من و — که گاه چنبره ساز است گاه چوگان باز

بشکل چنبر دام است و زیر هر شکنش — چو در شکنجه اسیری دلی براز و نیاز

زهی شگفت که دل در هوای چنبر دام — درون سینه زند پر چو مرغ نو پرواز

اگر نه چهرهٔ بخت من از چه روی دژم — دگر نه رشتهٔ امید من چراست دراز

جز آن دو طرّه که انباز آن نگارین چهر | تذرو و زاغ ببک آشیان که دید انباز

ز بس لطیف ندانی گرش بخواهی سود | که تار طرّه طرار یا که تار طراز

ببوی از آن زره و غمّاز شد که مشک تر است | شگفت نیست اگر مشک تر بود غمّاز

سخن کنند که از سعی کیمیاگر هند | بکیمیا ز شکر زاد گژدم اهواز

من این شنیدم و کاویدم آن دو چنبر زلف | شکر بدیدم و گژدم همی نشیب و فراز

اگر نه گوهرش از خاک سنگ بود چرا | ببوی خاک ختن زاد و رنگ سنگ حجاز

چو روی من شد و پشت شمن بچین و شکن | ز بسکه پیش بت من نیاز برد و نماز

فراهم آرد چون از دو سوی گوش دو سر | بجُم دو زنگی دزدند با هم اندر راز

بجای دل اگرت میخ آهنین در بر | بدان دو سر کشد از بر چنانکه میخ نگاز

چنانکه از دل زندانیان نگاه شکنج | نگاه شانه برآید از آن دو زلف آواز

همی ببالد و غلطد فراز سبزهٔ خط | چو هندوی متنعّم فراز بستر ناز

مگر ز پوست چو ماری برون شد از خم | که بر بسبزه تنیدن همی کند آغاز

فروتر آید از دوش آن پسر هر روز | چو گرزه مار که زی سروبن چمد ز فراز

شود بشکل زره چون گره شود بر خود | ز هر شکنج کمندی کند چو گشت فراز

مگر کمند ملک خوانمش که روز نبرد | بکین دشمن یازد همی و پیچد باز

شکوه سند جم مرزبان ملک عجم — جمال دین شه دشمن گداز دوست نواز

سپهر حشمت .... شه آفتاب ملوک — که دست راد وی و کان حقیقت است و مجاز

حواله همم او برون ز عهده چرخ — نواله کرم او فزون ز ژاغر آز

بکیل جود دستش امواج هفت بحر یسیر — بذیل جاهش دیباج نه سپهر طراز

نه هیچ او بتوان گفت و هم نه بتوان کرد — که گردنش همه سحر است و گفتنش اعجاز

بشیب کنگر کاخ جلال او نرسد — اگر مجره کمند آسمان کمند انداز

بزیر قبه خرگاه جاه او بخمد — وگر سپهر بود خیمه مهر خیمه فراز

نفاذ حکم ز کلکش ببک شکم زاید — چنانکه از لب او نیز وعده و انجاز

بکار ملک سمندی که عزم او تازد — بگرد آن نرسد خنگ چرخ در تک و تاز

بنوبه از وی گیتی رهین رد و قبول — بنوبه از وی گردون رقیب منع و جواز

بلطف ز آتش قهرش زبانه است سنان — بروز کین که بود سحر سوز و کفر گداز

مهر نیاز ز دست و دلش بقلزم و کان — چو من وسیلوی برخوان چه جای سیر و پیاز

کشد سپاهش بهرام چون مصاف دهد — دهد اباغش ناهید چون کند بگماز

چو او مصاف دهد از نبرد لشکر او — مبارزان جهان لقوه آورند و کزاز

خرام رخش در رزمگه بدان ماند — که روز بزم بکاخ اندرون بتی طناز

بستمند نیاز آن کند کفش که جود — که با جراحت کژدم گزیده خاک عراز

تعلقی است ظفر را بپرچم رمحش — چنانکه خاطر محمود را بزلف ایاز

کند بچشم یلانش سنان نیزه خصم — همان شکوه که در چشم شیر تیک گراز

سپهر گوهر تیغش ستاره خواند و رواست — اگر نداند خر مهره از گهر خراز

فسون رایش اگر بر تنور سرد دمد — بجای نان مه و مهر آورد برون خباز

چو او ببزم اگر چرخ ابر زرین طل — چو او برزم اگر خصم بر آهن گاز

بشرم در شود از دست او بگاه سخا — بجرم در شود از سهم او بگاه براز

ز غاشیان کفش چرخ و کدیه کلنت — ز بندگان درش دهر و دیو به اغراز

همی لکانون تا باغ بوته زرگر — همی بسیان تا راغ تخته براز

شعاع اختر شه فتنه سوز و ملک افروز — سوار لشکر شه کینه توز و کشور تاز

کهی مذهب برد از خسروان روم و فرنگ
کهی قدح ستد از لعبتان چین و طراز

جهان نزالی است دستانساز و حیرت زای دستانش — که در خصم افکنی یکسان نماید زال و دستانش

شراب از زهره مردان کشد دوران دوارش — کباب از کرده گردان خورد گردون گردانش

بسی چون کودکان بر زد ببازی شیر مردانرا — بدین پیر دژگون چوگان و زرین گوی رخشانش

اگر چون گو ببیدانش نخواهی گشت سرگردان　　چرا چون کودکان بازی هوس تا گوی و چوگانش

مدام اندر شش و پنج خیال حیلت اندیشی　　بود نه منظر و هفت اختر و چار آخشیجانش

تو در مردی نیاری تاب ناوردش عنان درکش　　بدیگر بوالهوس طبعان گذار آهنگ میدانش

اگر دعوت کند بر خوان گردونت مرو ازره　　بحرص خوشه پروین و قرص مهر تابانش

منه پا بر سماطش کین سیه دست سیه کاسه　　نخیزد جز بحسرت از سر خوان هیچ مهمانش

هنوز از نان او نشکسته لب با آنکه در گیتی　　کسی ننشسته افزون تر ز عیسی بر سر خوانش

بظلمات اندرون پوئید بس لب تشنه اسکندر　　نداد آخر نشان از چشمه سار آب حیوانش

ز جامش جرعه نوشید اگر خضر از سبکروحی　　ببین کاواره می پوید هنوز اندر بیابانش

مباش از مکر وی ایمن که این اهریمن ریمن　　سری پرفتنه زاید هر سحرگاه از گریبانش

نکو فرخندگی زاید همی ناهید عز طبعش　　نکو فیروزی افزاید همی برجیس کشخانش

همان خصمی کند ناهید کاندر طبع بهرامش　　همان شومی کند برجیس کاندر خوی کیوانش

نگردی هان و هان غافل ز رو به بازی تیرش　　که آب از چشمه چشم هژبران خورده پیکانش

دو جاسوسند روز و شب ز نمامی و غمازی　　نیاساید یک ساعت مه و مهر این دو فرمانش

ببین آن گوهر آگین گنج کت بنماید اندر شب　　ببین آن اژدهای خفته در کنج شبستانش

مکش چون کودکان شیر از رگ پستان این مادر　　که این عفریت نا رعنا زهر اندوده پستانش

مکن چون بلبلان با گلبنان وی هوس بازی | که کس جز خار نومیدی نچیند از گلستانش

بخون آلوده دلها باستان آرد ز گل بیرون | تو پنداری عقیقین لاله میروید ز بستانش

گر این دعوی ترا نا استوار آید یکایک را | درون اشکاف و بنگر در میان آن داغ حرمانش

ز چشم و روی ترکان نرگستان است و گلزارش | ز زلف و خط خوبان سنبلستان است و ریحانش

یکی با صد هوس زین گلستان گل چید و در آخر | چو دید از پاره‌های دل همی آگنده دامانش

سراسر قطرهٔ اشک یتیمان است و مظلومان | هر آن دُر کاندر آغوش صدف پرورده عمانش

گرت از کف کان زر دهد در کف دیگر | سر دیرین خریداران نگر چون سنگ میزانش

زکانش تا بری لعلی جگرها باید خوردن | نه دیدار بدخشانی نه آن لعل بدخشانش

ز اشتر گربه کردارش توان دانست این معنی | که از اشتر دلی پیوسته پر گربه است انبانش

بنادانان دهد فری که آرد رشک دانایش | بدانایان دهد عیشی که دارد ننگ نادانش

ببین آنرا که بینی طبع حسان کرده تحسینش | بجوی آنرا که یابی نطق سحبان داده سبحانش

بکام اندر شرنگ از ناگواری جرعهٔ آبش | بحلق اندر خدنگ از سوگواری لقمهٔ نانش

بقید جامه در دام اگر فرهنگ جاماسپش | بدام لقمه در بند اگر تدبیر لقمانش

دو انبازند پنداری مگر بخت و هنر با هم | که با این هر کرا پیوند پیمان بگسلد آنش

بدانش بخت نفروشد مگس این سفله بازرگان | که آمد جنس نادانی گزین کالای دکانش

مکن دل را بچیزی خوش که یابی زان ترش رویش — مده جان را بکاری خو که بینی زان پشیمانش

چرا بر تن زنی زخمی که عجز آری ز بهبودش — چرا در دل نهی دردی که زار آیی ز درمانش

نشاید پیش و پس شمعی که با باد است پیوندش — نشاید بیش و کم خاکی که بر آبست بنیانش

تو گویی بود از ویرانی این بوم بوم آگه — که نامد مسکنی در وی گزین جز کنج ویرانش

تو معذوری که در حیلت زبونی چار ارکان را — بجوی آنان که کردندی سخر چار ارکانش

نه بر آذر تحکم راند ابراهیم بن آزر — که خاکستر بباد انگیخت خاک از مغز استخوانش

نه بر باد صبا میرفت اورنگ سلیمانی — که بر باد فنا رفت آخر اورنگ سلیمانش

نه بر آب روان مر نوح را فرمان روان بودی — که در آخر غبار انگیخت باد از نوح و طوفانش

نه از فرمان موسی خاک او بارید قارون را — ز خاک اینک نشان میجویی از موسی عمرانش

بسر گر خود فغفورست باید رخ گردونش — بتن گر درع داود است بشنبد تیر کیوانش

نه آخر داستان خسروان باستان خواندی — که دارا بود و آیینش که کسری بود و فرمانش

هم اکنون نام دارا می بخوان از نقش صندوقش — هم ایدون خاک کسری می بجوی از خشت ایوانش

یکی فرخنده دیوان مه آبادان دیرین خوان — نه آیین مه آبادی بماند آخر نه دیوانش

شنیدی قصه جمشید و آن ایام جهان بینش — جهان را باز پرس آخر چه آمد بر جهانبانش

کجا شد حشمت نعمان و آن کاخ سنمارش — کجا شد شوکت بهرام و آن مشکوی نعمانش

چه شد پرویز و آن لحن نکیسائی که در گردون — برقص اندر شدی ناهید بر آهنگ الحانش

ترا این کلبه زندانست و نفس چیره زندانبان — چه مانی چون گرفتاران اسیر بند و زندانش

همی چون یونس آمد دل ترا وین کالبد ماهی — جهان آن بی سکون دریا که پیدا نیست پایانش

مدام اندر شده تاریکی آز و نخوت و شهوت — نگردانند درین دریای پی نایاب حیرانش

طبیعت مر ترا چون تیره چاهی جان در آن یوسف — فضای این جهان کنعان حواس خمسه اخوانش

عزیز آنگه شود در مصر معنی یوسف جانت — که با حبل ریاضت برکشی از چاه کنعانش

دو خطوه بیش ره نبود ز جان تا خطه جانان — یکی بر روی جان نه وان دگر در کوی جانانش

ترا جان محرم خلوتسرای خاص قدس آمد — چرا دادی چو نامحرم مکان در کنج ارکانش

دل آمد پاسبان جان ز خواب غفلتش برهان — که ایمن نغنود سلطان چو باشد خفته دربانش

مکش تن زیر بار شهوت نفس ار سبکباری — اگر در گیرودار مرگ نپسندی گرانجانش

چو مهدی مر ترا مونس مده افسون دجالش — چو آدم مر ترا همدم مدم افسون شیطانش

بآرایش منه دل زانکه خواهی یافت رنجورش — بآرایش مده تن زانکه خواهی ماند عریانش

فروزان گوهر دریای گوهرزای قدس آمد — درین خاکی صدف پنهان که نامی شخص انسانش

بدرج تن نهاد ایزد امانت گوهر جانت — چو بشکستی تو این گوهر چه خواهی داد تاوانش

چو از علوی جنان آدم درین سفلی جهان آمد — چرا دانی بکار دانه کشتن داشت یزدانش

درین رمزیست یعنی آن کش آمد خاکدان مسکن — کشاورزی بباید پیشه همچون مرد دهقانش

بدل تخم عمل میکار کت سرسبزی آرد بر — چو باری بر زمین دل ز آب دیده بارانش

چراندی کبش تن در مرغزار آز یکچندی — ذبیح آسا بران زی کوی عشق از بهر قربانش

دل از دمسازی کروبیانت سرگران دارد — اگر در کام ریزی جرعهٔ از جام عرفانش

هوس خاریست دامنگیر و نار حرص را هیزم — بسوز این خار دامنگیر و ایمن شو ز نیرانش

هوا خاکی کدورت زاد و زان مرآت دل تیره — نشاید جز درشتیهای طاعت هیچ سوهانش

ز نزل خوان غیبی باحضرنه هوش را در بر — چرا داری بذلّت ذلّه خوار خوان یونانش

چنان جان را ز قشر تن مجرد کن که در گردون — مسیحا ابجد تجرید خواند در دبستانش

نگهبانان حست داد یزدان از پی طاعت — چه عذر آری گرت جوید که کردی صرف عصیانش

زبان دادت که ذکر و شکر یزدان ورد لب سازی — تو از بیدانشی کردی بباطل صرف هذیانش

بصر دادت که در مصنوع بینی عکس صانع را — تو بر رخسار خوبان دوختی مسمار مژگانش

صماخت داد کانباری چو درج از گوهر ارشادش — تو کردی از طرب چون حلقهٔ دف جفت دستانش

مشامت داد تا بادین چون در نسیم آید — چرا حمد عنبر آمیزی بمغز از بوی ریحانش

ترا کی بوی رحمن بر مشام آید که از غفلت — ز بوی بول شیطان سرگران داری و گریانش

جبین دادت که آری سجده یزدان از پی طاعت — نفرسائی بجز بش بر در دستور و سلطانش

یمینت داد حق تا دست گیری زیردستان را
که بینی آستین بگرفته دست ظلم و عدوانش

نه بر تابی به نیرو پنجهٔ بی‌زور مسکینی
که در پای ترفع رفته یا بی خار خذلانش

یسارت داد تا گاه یسار آسودگی بخشی
یکی را کز عسار آزرده دل بینی و پژمانش

نه بر ایتام مال بینوایان دستبرد آری
وگر گیرد کست دامن بگیری مر زنخدانش

لبت زینگونه آلا داد و صد زینگونه والاتر
که از صد بل هزاران یک نکردی شکر احسانش

بنعمت در کند نفس تو نافرمانی منعم
نه بیم از کیفر کفران و نه امید غفرانش

بخیره جاودانت جان هواخواه و هوس پیما
نه در سر شوق تسبیحش نه در دل ذوق قرآنش

نخواندی آیت لا یدخلون الجنة از قرآن
در آن آیت که حق در شان کافر سفت مرجانش

ز نومیدی مکن در کار کفران نفس را مولع
که جاویدان در آتش می بماند جرم کفرانش

جمل در روزن سوزن نگنجد هیچ تا گویی
که کافر با آتش دوزخ بباید سوخت چندانش

گر از تاویل نادانان معلق بر محال آمد
مشو راضی بدین تاویل و بشنو از سخندانش

جمل نفس است کز حمل امانت ناگزیر آمد
وگر نپذیری از انا عرضنا جوی برهانش

دل است آن تنگ روزن کش لقب سم الخیاط آمد
اگرچه عرش رحمان است و گنج افزون ز دو جهانش

توانی اشتر نفس اندرین روزن کشید آنگه
که از پیشانیش زانو کنی و ز پشت کوهانش

ولی تا در چراگاه املش اندر چرا داری
نخواهی یافت آبشخور جز اندر قعر نیرانش

امل بگسسته پیوند از تو هان بگسل تو پیوندش
اجل نابسته پیمان با تو هین بربند پیمانش

مجو آزادی از دامی که چالاکست صیادش
متاز اندر پی دزدی که سرگرم است یکرانش

ترا افزون نیاید فرصت عمر از شب و روزی
که نفس اندر چنان مدت تواند جبر نقصانش

شب اندر بستر رامش کشی تن بهر آسایش
که از رنج طلب بینی ز طاعت سست و کسلانش

چو روزت صرف عصیان گشت و نافرمانی یزدان
همان بهتر که چون شب چهره اندائی بقطرانش

ترا بچهره نهان آب و آشکار آتش
چنین شگفت ندیدم با آب یار آتش

بغیر آتش لعلت که برده آب عقیق
بجای آب ندیدم بجویبار آتش

فروغ آتش رویت در آب دیده من
در آب طرفه نماید بچشمه سار آتش

نماید آتش و آب از رخ و لب تو چنانکه
ز سبزه آب و ز اطراف مرغزار آتش

فسرده آتش نمرود و برده آب خضر
در آن خط آب و در آن چهر پرنگار آتش

همی گریزد از آب مور و ز آتش مار
عجب که مور تو بگزیده آب و مار آتش

میان آتش و آبم همی ز عشق رخت
بدیده آبم و اندر دل فکار آتش

بدیده آب سرشکم بسینه آتش دل
چنانکه در بن چه آب و کنج غار آتش

ز آب و آتش چشم و دلم چو نوح و خلیل
گهی در آب وطن گاه در کنار آتش

نگاشت آتش عشق تو آب دیده من — ببین بآب چسان گشته سازگار آتش

نماند از آتش دل آب چشم از آن بارم — بجای آب من از چشم اشکبار آتش

برآرد آب ز آتش دمار و طرفه تر این — که هم برآورد از آب من دمار آتش

ز آب و آتش آه و سرشک من چه زیان — ترا که سرو قدی در بر آب و باد آتش

مرا شد آتش دل درد و دیده آب چنان — که آب در رگ بدخواه شهریار آتش

شهی که آتش و آب از سپاه او دو تنند — از آن شد آب زره پوش و نیزه دار آتش

ز آبگون صمصام و ز آتشین رخش — چو آب موج زند خون کند شرار آتش

وجود آتش و آبش دهد همی و زند — بمجلس آب و بمیدان کارزار آتش

ز آب و آتش تیغش سرشته زان در رزم — ببارد از دم شمشیر آبدار آتش

بود شهاب خدنگش شه آب آتشبار — در آب اگر نشیندی کند قرار آتش

نشاند آتش فتنه ز آب تیغ و زند — بجان آبی اعدای دیوسار آتش

به نیک و بد همی از آب لطف و آتش قهر — کند هر آنچه کند با گل آب و خار آتش

از آنکه دارد نسبت بتیغش آتش و آب — هماره ناز کند آب و افتخار آتش

ندیده چشم کسی در جهان آتش و آب — چو رخش توسنش آبی بر آن سوار آتش

ز آب عدل برآرد دمار از آتش ظلم — چنان کز آب برآرد همی بخار آتش

چو تاب آتش قهرش کند در آب اثر | بجای آب همی زاید از بخار آتش
وگر در آتش گیرد نسیم آب عطاش | شود چو آب بگلزار در بهار آتش
خیال آتش تیغش ز آب چهره خصم | دهد فروغ بدانسان که ز آبشار آتش
ز آبروی انصاف او بر آتش کین | بآب باز نجوید بسی نقار آتش
بود چو آتش و آبت شها سخا و سخط | بجوشد آب و نسوزد باختیار آتش
اگر بر آتش و آبت بچشم عدل نگاه | بسان آب شود نیز خاکسار آتش
هماره زاید ز آتش چو آب گوهر اگر | بجای آب بزرم تو روز بار آتش
در آب آتش خشم تو گر فتد زاید | ز آب یم بدل در شاهوار آتش
بجز در نزد آب و در اثیر آتش | که گرد تیغ تو بی قیمت آب و خوار آتش
نهفته مرگ به تیغت چو آتش اندر آب | در آب اگر چه بی نیست پایدار آتش
زنی بر آتش خشم آب عفو اگر نزدی | بآب و خاک مه و مهر و نور و نار آتش
چنان ز آتش تیغ تو آبدان شد ملک | که آب از و نتوان برد با هزار آتش
گر آب عدل تو بی آتش ستیزه چنان | که آب در جگر اهل روزگار آتش
بود بخلد پر آب و جحیم پر آتش | ز لطف و قهر تو وام آب و استعار آتش
اگر سحاب خورد ز آتشین حسام تو آب | بجای آب ببستان کند نثار آتش

همواره تا که فروتر بود ز آتش آب / بگرد آب همی تا کند مدار آتش

نهال عمر تو سیراب و خصم آتش خو / گرفته ز آب تو چون خار رهگذار آتش

تن حسود تو نالان میان آتش و آب / بدیده آبش و در جان سوگوار آتش

مهرگان آمد با جیش سلحشوریش / برگه افراشته بین رایت منصورش

چیرگی پیشهٔ گردان ترش رویش / خیرگی شیوهٔ ترکان سلحشورش

خاربن تیز کند پیلک و زوبینش / برفسان کوه کشد ناچخ و ساطورش

ابر آبین و ببر جوشن الماسش / کوه را بین و ببر مغفر کافورش

پی نیروی سپه درّ و درم ریزد / کانکه زر دید دو چندان گردد زورش

باد گنجور زر و درهم موفورش / ابر غوّاص در و گوهر منثورش

باغ بیرُو ز شود زرد چو بیماری / که ز رنج یرقان بینی رنجورش

شاخ تن کاهد بیرُو ز چو رنجوری / که ز تب لرزه زبون بینی و مقهورش

دیدی آراسته چون حور گلستان را / اینک از حلهٔ سندس بنگر عورش

دیدی افراخته قد سرو خرامان را / اینک از باد بخم بنگر و مکسورش

اختران دیدی بر طارم نسرین هم / ظلمت اندود نگر قبهٔ پر نورش

بشب دیجور اندر دیدی ز دورش
هم بروز اندر بنگر شب دیجورش

دیدی آهو بره در دشت ز فر و سم
همین شبه سم بنگر آهو بره و گورش

گلستان دیدی و آن خطهٔ آبادش
بوستان دیدی و آن ساحت معمورش

بنگر آن خطهٔ آباد که بربادش
بنگر آن ساحت معمور که مغمورش

مهرگان از چمن آنگونه طراوت کاست
که نماند آبی در روضهٔ ممطورش

بچمیدن نتند سنبل مفتولش
شوخ چشمی نکند نرگس مخمورش

خار و خاشاک بجای گل و نسرینش
غول و عفریت بجای پری و حورش

نه بشیرین کاری غنچهٔ شادابش
نه بشور انگیزی بلبل پرشورش

نه بسر سروکش را عجب سرافرازی
که شد آندم که بخودبینی مغرورش

دی ز آزادی اگر دیدی مغرورش
بنگر امروز ز بیزادی مقرورش

ای عجب غنچه که بربست لب از ماتم
که دهن باز بهم نامدی از سورش

نسترن بن کف باد نهال افکن
عنکبوتی است که در دشت بر دمورش

سیمگون شد چمن از برف چو مجروحی
که بریم افتد زخشم شده ناسورش

ابر کافور دهد نامیه را شاید
اگر از شغل نما داری معذورش

نه چنان خاست عفن نفس نباتی را
که توان کاست بمعجون سقنقورش

شد مگر ابر سرافیل که دم بستند   شاهدان چمن از دمدمهٔ صورش

در چمن عرصهٔ اسرار قیامت بین   هم بدان سان که ستود آیت مسطورش

اخترانش همه تاریک و پراکنده   چهره اندوده بظلمت تابان هورش

بنگر از ابر دژم کوه گران گردان   وز نم ژاله شجر یم مسجورش

خوی چکان بین و کفن پوش نهالان را   هر یک از بار گنه خم تن مقبورش

همچو آن مرده که از خاک لحد یزدان   کرد محشور پی عرصهٔ منشورش

کیمیا گر شد باغ از اثر کانون   زان زر و سیم فراوان شد و موفورش

مزد آن کز چمنش خار و خسک رفتی   بنگر آکنده ز زر دامن مزدورش

اجر آن کز سمنش پاس نظر کردی   سیم اندوده نگر منظر ناطورش

بر سر آب شمر نطع شعبد بین   چیده بر صفحهٔ زر حقهٔ بلورش

از پی دستخوش اندر پی هر لعبی   شاخ ایثار کند درهم مذخورش

بنگر آن باختری لعبت کش گردون   هر سحر جلوه گر آوردی و مسفورش

راست چون آتش سوزنده بخاکستر   کرد در پردهٔ سنجابی مستورش

باد آذر بچمن در و درم ریزد   باد آزرم ز دست و دل دستورش

دانش اندوزی کانوار تجلی را   نخل سیناست دل و سینه بود طورش

سیم از سنگ و زر از کان و دُر از دریا — ندمد هرگز بی خاتم گنجورش

سحر سوز آمد شخص وی گیتی را — از وی آن فخر که عمرانرا از پورش

گر بری نام بخوان موسی عمرانش — گرچه جستن تو نشود بلعم باعورش

پاس دین راز جهان اهرمنان راند — باد این سعی بر یزدان مشکورش

بر سر ملک سپهریست تو پنداری — که بگردش نگری عاجل و منظورش

توأمان آید در ساحت روز و شب — شام بغداد و سحرگاه نشابورش

خشم بر شیر فلک گیرد اگر سگبانش — در کشد چون سگ نخجیر بساجورش

گر بچین آرد آهنگ و بقسطنطین — ور عزیمت سوی سنجار و بلاهورش

از پی صاع جو و آخُر اسبانش — وز پی اسلحهٔ عسکر منصورش

خنجر و کوپال از سنجر و چیپالش — قصر و مغفر بهم از قیصر و فغفورش

نه بدیوان قضا آنچه نه مقصودش — نه بطغرای قدر آنچه نه مقدورش

پی تکوین موالید بگیتی در — دهر را داد مثال از پی دستورش

قدسیان معنی و انجم همه الفاظش — دهر چون مهر و فلک صفحهٔ منشورش

نه جز او حاکم و ارکان همه محکومش — نه جز او آمر و انجم همه مأمورش

دید شایسته خدایش بخداوندی — بسزا داد خداوندی جمهورش

خوابگاهی است زمین عدلش کانجا — پهلوی شیر بود بالش یعفورش

صیدگاهی است هوای سخطش کانجا — سینه باز بود طعمه عصفورش

تا سروراست گیتی که دگاه انده — جاودان باد گیتی دل مسرورش

زهره را گر نه پی مجلس او دستان — چرخ بر سر شکند کاسه طنبورش

باده را گر نه پی ساغر او مستی — دهر بر سنگ زند شیشه انگورش

شمع را گر نه پی محفل او پرتو — انگبین زهر شود در تن زنبورش

زهی عارضت رشک ماه مقنع — فروهشته زلفت بخورشید برقع

دو چشم از دبستان سحرت دو جادو — دو ابرو ز دیوان حسنت دو مصرع

رخت ماه و ماه ترا هاله عنبر — خطت مشک و مشک ترا لاله مضجع

بسا دل که سرگشته چون گوی دارد — ز چوگان مرغوله جعد مفرع

رخت لاله بر سرو و سروت بدیبا — خطت هاله بر ماه و ماهت بمقنع

نه خال آنکه بر نامه سحر نقطه — نه روی آن که بر چامه حسن مطلع

ز لعل تو مستم چو نشوان ز صهبا — بوصل تو عاشق چو عطشان بمنبع

مرا چهره پر خون ز اشک مضرج — ترا طره مشحون بمشک مضوع

مرا کهربا رخ مرصع بمرجان   ترا بهرمان لب بگوهر مرصع

ترا در بساغر شراب مروق   مرا دل ز تیمار عشقت مروع

ترا فارغ از من دلی شاد و خرم   مرا در غمت سر بجیب مرقع

ترا منبع شهد در لعل نوشین   مرا دیده از اشک حسرت چو منبع

ترا مجمع حسن روی نگارین   مرا دل ز آلام عشق تو مجمع

بمهر تو دادم دل از دست شاید   که با کینه روئی و خوشخوی وادع

دهد عشوه بر من فریبنده لعلت   بدانسان که بر تشنه رخشنده لعلع

بآویزهٔ درچه حاجت که داری   ز اشعار من مدح شه زیب مسمع

جهاندار دارای دوران که تیغش   بود اختر فتح را سعد مطلع

بقدر و بهمت ز چرخ است اعلی   بجود و بعسکر ز بحر است اوسع

همش صدر والا همش قدر عالی   همش سده اعلی همش رتبه ارفع

ز تیغش تن کینه توزان بلرزه   ز تیرش دل فتنه جویان مفزع

ز اقطاع مرزش فلک خشک مرعی   ز ارباع ملکش جهان تنگ مربع

حیاض معالیش سرسبز و خرم   ریاض ایادیش سرشار و مترع

نهنگ از نهیب دژم مار رمحش   بآب اندرون سر بدزدد چو ضفدع

هژبر از هراس تن او با تیغش
لعاب اندرون تن بپوشد چو خرتع

نه یم راز اعطاء او دُر بمخزن
نه کان راز اسداء او زر بمجذع

بپرورده طفل ظفر را بدامن
بلب درز پیکانش بنهاده مرضع

کرم راکف او یکی ژرف دریا
امل را در او یکی خصب مرتع

کند جنبش تیغ او با عدو آن
که با عادیان جنبش ریح زعزع

عدو بیند از گردش گرز او آن
که از گردش آسیا سنگ خردع

سریرش چو پاینده چرخ معلی
ضمیرش چو تابنده مهر مشعشع

قضا برهنه پیکر رمح او را
ز خون دل خصم دارد مخلع

قدر گرسنه معدهٔ تیغ او را
ز مغز سر خصم دارد مشبع

ز نیروی گرزش سر خصم مرقد
ز ناورد تیغش تن خصم مصرع

تثلیث و تربیع مهرش بخجلت
ز تاج مثلث ز تخت مربع

بلند آستانش چو طور است کانجا
همی بشنوی بانگ نعلیک فاخلع

هماورد او گر شود پور دستان
ز ناورد او سر بخارد چو اقرع

ز بس سجده کآورده بر آستانش
از آن جبهه مهر گردیده اصلع

الا زین شهریارا تویی آنکه داری
کفی با عطا ضم دلی با سخا مع

به رای تو در نقطه علم مرکوز … بذات تو در جوهر جود مودع

مخوان پور دستان مگو پور ادهم … تو در رزم اشجع تو در زهد اورع

رفیع است کیوان و قدر تو اعلی … سریع است گردون و عزم تو اسرع

بمدح تو اخرس خردمند بالغ … بوصف تو الکن سخن سنج مصقع

کند پردلانرا غزای تو مولم … کند سائلانرا عطای تو مولع

بدانسان مه نو فلک تا بهر مه … همی بدرود خوشه زین کهنه مزرع

همی باد در مزرع عمر اعدا … حسام تو چون داس و در محنت مسلقع

ز تکبیر فتح تو اشرار سجد … بتعظیم جاه تو احرار رکع

اقانیم ایمان ز رأی تو محکم

اقالیم عدوان ز سعی تو بلقع

سپس که دور سپهرم ز دار ملک عراق … بساحت طبرستان کشید رخت فراق

بعطر مشم با روزگار پیمان کرد … که با دلم نکند شق سپس عصای شقاق

بجنگ برزد دامان سرکشی و عناد … بسنگ برزده پیمانه وفا و وفاق

بطرح خدمت تو کهنه کرد رسم وفا … بحکم کین کهن تازه کرد عهد نفاق

چو گوش حاج بر آوای ساربان حجاز … دو دیده من در راه کاروان عراق

بکین من غم دل تازه کرد عهد کهن ‌ ‌ که از دل من جاوید نگسلد میثاق

نه آن دیارم عیشی بناگواری جفت ‌ ‌ درآن گروهم جائی ز شادمانی طاق

چنان نفور مرا دل ز خلق آن کشور ‌ ‌ که طبع مردم شهری ز مردم رستاق

مرا بدل نه همین بیم کوکلان و یموت ‌ ‌ مرا بسر نه همین هول تکه و قلماق

ز بسکه سختی از آن خاکدان مرا بر جان ‌ ‌ ز بسکه تلخی از آن آبخور مرا بمذاق

بجام من همه چون سنگ بود اگرچه حباب ‌ ‌ بکام من همه چون زهر بود اگر تریاق

چو محتضر که بخود برتند ز سختی نزع ‌ ‌ ز اضطراب همی ساق سودمی بر ساق

کشید چرخ بلند اندرم ولی ز چنان ‌ ‌ که من بفدیه رهاند مرا ز شدّ وثاق

اگر بجای من البرز کوه فرسودی ‌ ‌ ز بس تحمل اخطار و احتمال مشاق

نمی ز دیدهٔ من هرچه دجله در گیتی ‌ ‌ تفی ز سینهٔ من هرچه شعله در آفاق

ز موج ریختهٔ اشکم بریختی از هم ‌ ‌ اگر ز طوب و مدر سازاین مقرنس طاق

ز تفت تافتهٔ آهم بسوختی یکسر ‌ ‌ اگر ز عود و خشب سقف این بلند رواق

مرا بدیده فراخای مرز آن کشور ‌ ‌ چنانکه مصر بچشم نبیرهٔ اسحاق

ولی ز بار فراقم بخستگی چو علیل ‌ ‌ تنی ز شوق عراقم بلاغری چو عراق

چو اخگرم همه دم سینه می بتافت ز آه ‌ ‌ چو اخترم همه شب دیده می نداشت تیاق

بتن چو سندان و رخود بستر قلم لحیت ‌ ‌ ‌ بدل چو زندان و رزانکه قصر حور وثاق

چو شرح آتش دل کردمی بنامه رقم ‌ ‌ ‌ زبان خامه فکندی زبانه در اوراق

چه دیو بوده‌ام ار محرم دواج پری ‌ ‌ ‌ وشق نموده‌ام ار همدم وثاق وشاق

بسر نتافته سودای مهر معشوقان ‌ ‌ ‌ مرا بدل در اندوه و حسرت عشاق

بس احتمال بلایاد عشق بر دل بار ‌ ‌ ‌ بس از ارتکاب خطر بار شوق بر جان شاق

زخود رفتم پس گرفتم حدیث عشق و دمشق ‌ ‌ ‌ که نکته سنج حقیقت سرود نی اغراق

خیال شوق و دل من چو نیش در استخوان ‌ ‌ ‌ هوای عشق و سر من چو اره بر سماق

نه زانگبین لبی در مذاق من شربت ‌ ‌ ‌ نه ز آفتاب رخی بر وثاق من اشراق

ندیده خاتم لعلی دلم چو چشم نگین ‌ ‌ ‌ ندیده موی میانی تنم چو طوق نطاق

هنوز ناشده آزاد دل ز بند غمی ‌ ‌ ‌ غم دگرش رسیدی چو درد شربات

ز تیرگی دل زارم چو هر وقت کسوف ‌ ‌ ‌ ز ضعف جسم نزارم چو ماه گاه محاق

اثیم وار در آنخطه ام طعام و شراب ‌ ‌ ‌ ز طلع دوحه زقوم و چشمه غساق

دلم ز درد خروشان و ناله من دال ‌ ‌ ‌ تنم ز آه فروزان و ناله من داق

ز یاد یار و دیارم بدل شراره شوق ‌ ‌ ‌ چنانکه سقط آتش بخرقه حراق

چو احمدم همه شب بر فراز چرخ سیر ‌ ‌ ‌ که ناله من جبریل بوده آه براق

ز موج اشک کنارم چو زنده رود شدی — اگر بنوک انامل نستردمی آماق

مرا از آن چه که مینوست باغ آن ایمان — مرا از آن چه که میناست دشت آن اوباق

بتنگنای قفس مرغ رشته بر پا را — چه سود از آنکه فراخای باغ پر اوراق

یکی بعجز دو کفت عمر داشت سماع — جواب داد که سامع ملول یا مشتاق

فضای شامه معطر کند شمامهٔ مشک — ولی چه فایده مزکوم را ز استنشاق

تفاوتی نکند جفت مرد عنین را — اگر عجوزه شود یا اگر جمیله طاق

اسیر را چه تفاوت بزیر بند گران — که غل سیمین بر یال و بند زر بر ساق

مرا خیال طرب ناگوار در دل تنگ — چنانکه طعمه در امعای دردمند مراق

ز جوش گریه شکستی مرا بسینه فغان — چنانکه پای نفس در گلو ز جوش فواق

فراخنای جهان بر دلم چنان شد تنگ — که جان ز غم بلب آمد و قیل لی من راق

همار ره سر بگریبان و پای در دامان — چنان که صوفی سرخوش بوقت استغراق

طرب که دیری آسود در حبالهٔ من — که داشت از می دیرینه در قباله صداق

چو غربت آمد و فقر و فراق و فرقت جست — که محرمی بحرامی کشد پس از سه طلاق

ز بس ملال ز من سر بتافت زادهٔ طبع
چو رشیدهٔ پدر مهربان و کودک عاق

ویحک ای پیک خجسته قدم فرخ فال / از تجلی آمدی از نزد خدای متعال

طایر قدسی گسترده بگردون شهپر / شاهد غیبی و آراسته گیتی بجمال

شاهد خلوت غیبی و ترا خلد وطن / طایر روضهٔ قدسی و ترا سدره نهال

حور عینی تو و زندیس پی جلوه‌گری / بجهان کرده ز فردوس نزول اجلال

خوش خوش آراسته مشاطهٔ تقدیر ترا / برخ مصحف و زلف شب و ابروی هلال

خوانده از روی تو خلق آیهٔ رحمت شب و روز / مانده از زلف تو در سایهٔ دولت مه و سال

صفحهٔ روی ترا روضهٔ رضوان بسطور / ظلمت زلف ترا چشمهٔ حیوان بظلال

ظاهر از جلوهٔ روی حسنت نور هدی / مضمر اندر خم زلف تو دم ناف غزال

روزت از مهر فلک داده مکلل افسر / شبت از کاهکشان کرده مرصع خلخال

از پی ایمنی عاصی و اکرام مطیع / تا بدل ره ندهد کس ز قدوم تو ملال

داده دادار ترا خاتم زنهار بکف / بسته فردوس ترا نامهٔ اقبال ببال

عشرت میکده را شد ز قدوم تو رواج / مزکت و صومعه را خاست ز یمنت اقبال

شسته تهنیت همی از دفتر تلبیس رقم / داده امرت بگرفتاری ابلیس مثال

نامهٔ فتحی و عنوان تو آیات فتوح / پیک جانانی و پیغام تو ابیات وصال

حجت حقی و باطل ز تو بگرفته قصور / آفت شرکی و ایمان ز تو پذرفته کمال

خلقی از بام و درت گشته بحسرت نگران | تا نمائی خم ابرو تو بصد غنج و دلال
داده شهبال پی حرز امانت جبریل | داده کیال پی رزق امانت میکال
موج بحر نعمت عائده درکت مراد | نزل خوان کرمت مائده نیل منال
ناسس طاعت بر فرمان تو بی قید سخن | خلق زله خور احسان تو بی ذل سؤال
بر شکم قفل ز منع تو که از خوردن بس | بر زبان مهر ز نهی تو که از گفتن لال
شحنه دین حق محتسب شرع رسول | وز تو منسوخ ببازار هدی رسم ضلال
خم و ساغر شکنی تا نچشاند ساقی | چنگ و بربط شکنی تا نسراید قوال
سبحه اندر کف ساقی نهی از روی عوض | مصحف اندر بر مطرب نهی از راه بدال
یعنی این از ره دین است مباح آن مکروه | یعنی آن از ره شرع است حرام است حلال
پی صلح آمده از در داد ار بخلق | تا نجویند نزاع و نسگالند جدال
زان بری آلت حرب از بر گردان دغا | زان کنی جامه جنگ از تن مردان قتال
پیک اقبال در آورده ز دادار جهان | مژده فتح بشاهنشه فرخنده خصال
داور دهر بشه کز روی محل | برتر از طارم گردون زده رایات جلال
اختر از رای فروزنده او جوید نور | دولت از طالع فرخنده او گیرد فال
چتر اقبالش افکنده بگردون پرتو | شخص اجلالش گسترده بگیتی اذیال

سدهٔ بارگه اوست که از فرط علو — نه سطرلاب برده راه باوجش نه خیال

زایران را در او داده بشارت بنعیم — سائلان را کف او داده جواهر بجوال

منفعل از کف او ابر بهنگام نثار — شرمسار از دل او بحر بهنگام نوال

باصریر قلمش ملک ز آفات ایمن — در پناه علمش دین ز خلل فارغ بال

دست او گاه عطا زر نشناسد ز خزف — طبع او گاه سخا مال نداند ز رمال

بر در قصر جلال و حشمش دهر گدا — بر سر خوان نوال و کرمش خلق عیال

حلم او در بسیط زمی انداخته رخت — قدر او بر محیط فلک افراخته یال

در اندر بر پیلان بگه معرکه دل — کشد از پشت هژبران بگه کینه دوال

هرکجا اخترش از مشرق نصرت طالع — خصم را اختر اقبال درافتد بوبال

ای بجائی ز شرف کایزد داور داده — همه آثار هنر ذات ترا غیر همال

هم قضا داده ترا خامهٔ نصرت بیمین — هم قدر کرده ترا خاتم ملکت بشمال

پرچم رمح تو بر عارض دولت شده زلف — نقطهٔ کلک تو بر چهرهٔ کشور شده خال

داده انعام تو سرمایهٔ هستی بعدم — بسته فرمان تو پیرایهٔ امکان بمحال

پیش قصر تو جبین سوده بطاعت قیصر — پیش امر تو کمر بسته بخدمت چیپال

جست خورشید برای تو تشبه روزی — آسمان گفت که هی برخطر خویش مبال

رای او ایمن از آفات اثر نقص کسوف — رای او فارغ از آسیب اثر ننگ زوال

سایه او بسرت ورنه کیست چهره سپهر — رای او راهبرت ورنه کیست چرخ مجال

پیش تیر قلمت تیر فلک چیست کمان — پیش شیر علمت شیر سما چیست شگال

موکب رزم ترا فتح گرازان در پیش — کوکب خصم ترا خسف روان در دنبال

سطوتت گوش فلک سفته بطاعت بسنان — هیبتت دست ستم بسته بگردن بحبال

گر بحکمت ننهد اختر سرکش گردن — ور ز رای تو کشد سر فلک کینه سگال

می ببندد بسخطت گردن گردون بکمند — می بدوزد بغضبت دیدهٔ اختر بنبال

رمزی از خشم تو و حلم تو و لطف تو اند — آتش سرکش و خاک بسلم و آب زلال

شعلهٔ قهر تو گر کارگر آید در یم — فلس چون داغ شود بر جسد ماهی وال

ور فتد صاعقهٔ خشم تو در دامن کوه — شعله روید بدل لاله ز اندام جبال

گر ز جود تو زند دم بدمن ابر بهار — ور ز خلق تو برد بو بچمن باد شمال

غیرت نافهٔ تاتار شود خاک چمن — حسرت لؤلؤ شهوار شود ریگ تلال

همت و حلم ترا چرخ و زمین خواندم لیک — آن نه از روی قیاس است و نه از راه مثال

رفعت چرخ نه پیموده کسی با مقیاس — لنگر کوه نسنجیده کسی با مثقال

هر کجا بشنود انصاف تو فریاد اهل — از لب جود تو لبیک برآرد که تعال

گر بر حزم تو لافد ز سکون کوه گران
ور بر عزم تو لاید ز روش چرخ سیال

چرخ را بگسلد از هیبت تیر تو کمان
کوه را بشکند از صدمهٔ گرزت بر و یال

مهر چون در کف مطبخیانت کفگیر
چرخ چون در بر مجلسیانت غربال

بحر صارم گهری گاه نبرد شیران
باغ پیکان زهری وقت مصاف ابطال

صدف گوهر تیغ تو یلان کرده ز سر
پرده غنچهٔ تیر تو دلیران ز طحال

گر کند خصم تو صد کرّه در ابان بجیل
هست با صولت نیروی تو چون سنگ بجوال

فتح مدجو هر تیغ تو چو در تیغ تو آب
ملک در سایهٔ کلک تو چو در کلک تو نال

احتساب تو بپاس ار نگردزی اغنام
انتصاف تو بحفظ ار نگردزی آجال

گرگ در کام بدزدد ز نهیب دندان
شیر از پنجه بریزد ز هراست چنگال

نعمت واسطهٔ نصرت صبیان رضاع
خدمت رابطهٔ الفت نسوان برجال

تا پی ضبط شب و روز و مه و سال بود
قرص خورشید کری صفحهٔ گردون کریال

تن خصمت چو کری غرقه در آب از گریه
همدم ناله دل خصم تو کریال مثال

اختر فتح تو افراخته بادا چو لعب
بهر تعظیم وی اعدای ترا پشت چو دال

موج بحر نعمت سیل حیاض امید
رشح ابر کرمت غیث ریاض آمال

بکف گرفتم مصحف گشودم از پی فال — چو خواندم آیت فرخندگی ز دفتر حال

بوصف رایت منصور ..... شاه — ز مصحف آیت نصر من الله آمد فال

ز کف نهادم مصحف ز هم گشادم زیج — سپس بزایچه پرداختم بحکم سؤال

بسال و حال چو پرداختم نظر دیدم — دلیل فرخی حال در فراخی سال

زمانه دور جوانی ز سر گرفت کنون — که گیتی از رخ شاه جوان گرفت جمال

رسید موکب ..... از سفر یعنی — دمید کوکب نصرت ز آسمان جلال

بتخت شاه جوانبخت تکیه زد یعنی — بتافت نیر دولت ز مشرق اقبال

ز فر رایت او راست شد بسان الف — لوای فتح که عمری خمیده بود چو دال

رسید اختر فرماندهی باوج شرف — سپس که دیری فرسود در حضیض وبال

شکوه ملک به بشهی پس از نقصان — بفر طلعت ... شهی فزود کمال

جمیله ظفر ار پیر بود گشت جوان — ستاره ستم ار بدر بود گشت هلال

سپس خورند خلایق ز عمر میوه کام — که دوحه کرم ملک یافت فر نهال

ز پرتو مه سنجوق و مهر جیقه زدود — ز دفتر شب و روز آیت ظلام و ظلال

بآب تیغ و بنوک سنان سترد و ربود — ز چهر دولت و دین خط ظلم و خال ضلال

چنان ضمان امان شد زمان او که انام — خیال فتنه نبینند جز بخواب و خیال

خیال تیزی تیغش چو بگذرد ز شگفت — که بستر دز دل اندیشه نفاق و جدال

جهان ازین پیش آشفته حال بود که داشت — بدل ز گردش گردون هزار رنج و ملال

بیک کرشمه که آورد شاهد اقبال — ز دود رنج و ملالش ز دل بغنج و دلال

خجسته بخت جهانبان شها توئی که جهان — بروزگار تو نازد همی ز حسن مآل

برآمد اختر جاهت بچرخ ملک و چو دید — فرو شد اختر جاه عدو بچاه زوال

ببانگ کوس تو دارد سپهر گوش نوید — ز ابر دست تو دارد زمانه چشم نوال

که تا دهد ز فتوحت بشارت آن بجهان — که تا بروز نوالت جواهر این بجوال

بدرگهت دو بریدند کاورند و برند — نوید فتح و پیام ظفر صبا و شمال

نکرده تیغ تو در رزم فرق سر ز سپر — چنانکه دست تو در بزم فرق مال و بال

بتیر دال پر آری چو دال پشت یلان — کشی ز پشت دلیران دوال پشت دوال

کشد بروز جدال مجاهدان نبرد — زند بگاه نبرد مبارزان قتال

مهابت تو مها را مهار در بینی — شهامت تو شها را شهاب در دنبال

رود سپاه ترا فتح چون طلایه بپیش — ظفر لوای ترا همچو سایه از دنبال

شرار تیغ تو بر پیکر حسود سترگ — سنان رمح تو در چشم خصم کینه سگال

یکی چو برق فروزان درون خیره سحاب — یکی چو آتش سوزان درون تیره زگال

در آبگینهٔ تیغ تو عکس دیده خصم — خیال پیکر تیغ تو خصم را بمثال

یکی چو چشمهٔ روشن نهفته در ظلمات — یکی چو زورق سیمین فراز بحر زلال

ز سر ز بیم جدالت همی برون نبرد — ز کف ز سهم نصالت همی بگاه نضال

فکنده قیصر و فغفور را فسر و مغفر — نهاده سنجر و چیپال خنجر و کوپال

حسام و رمح تو در کف دو کاتب ظفرند — که این نهد بسنان نقطه وان کشد اشکال

وگر خود این نه دو مشاطه اند نصرت را — که آن همی بنگارد خط این گذارد خال

مهمات تو در عزم ثاقبات نجوم — مبارزان تو در رزم راسیات جبال

چو جیش خصم و سپاه تو دید گفت قضا — که للمجال نساء و للحروب رجال

حرون دولت را بر سر ز دولت تو لگام — هیون سلوت را بر پا ز سطوت تو عقال

غراب کلک ترا بسط رزق در منقار — عقاب تیر ترا قبض روح در چنگال

همای چتر ترا امن و یمن در سایه — حمام عدل ترا عفو و عافیت در بال

زهی بنان تو ابواب فتح را مفتاح — کف کریم تو ارزاق خلق را مکیال

گر آفتاب کفت بر یم افکند پرتو — شود ز تربیتش کان زر پشیزه وال

پی نوا چو کشد بینوا نوا کرمت — پی نثار درم بانگ در دهد که تعال

بدور عدل تو دوران ظلم را چه محل — بدار ملک تو جولان فتنه را چه مجال

فروغ اختر رایت کله ربای نهان — بیان پنجه فکرت گره گشای محال

هماره ازره تبدیل تا بساحت دهر — همیشه ازره تغییر تا بچرخ سرال

شود جوان بتصاریف پیر و پیر جوان — شود هلال بتدریج بدر و بدر هلال

هلال جاه تو چون بدر و بدر عمر عدو
ز رشک جاه تو همچون هلال جفت بزوال

دوش دیدم لعبتی در خواب پرغنج و دلال — وانچنان لعبت کس اندر خواب بیند یا خیال

صورتی فیروز منظر طلعتی میمون طلوع — شاهدی فرخ شمایل آیتی فرخنده فال

پیکری چون طبع شاهد باز شوخ و دلفریب — شاهدی چون فکر دانشمند بکر و بیمثال

منظری چونان بهنگام نظر کز بس لطیف — در روی آنسان دیده عکس مردمک دیدی کمال

طره چون طوق کبوتر چهره چون بال تذرو — غمزه چون چنگال شاهین تره چون منقار زال

نه شتاب ازگرد ره پرچین نهادی بر سمن — وز سهیل از جوشش خوی پروین بستی بر هلال

چون غزال دشت در رم گر حلی بندد غزال — چون نهال تازه در چم گر حلل پوشد نهال

گاه پیدا همچو انسان گاه پنهان چون پری — گاه پران چون فرشته گاه پویان چون غزال

ملک آصف در انامل خاتم جم در بنان — بر یمین تیغ سکندر جام جم زیب شمال

تاج کی بر سر کلید گنج افریدون بمشت — مژده فتحش بلب تعویذ اقبالش ببال

گفتمش یا طیبت مشتری از کجا این المآب — گفتمش لاخبث مشتی تا کجا این المآل

گفت از باغ جنان گفتم نژادت گفت حور — گفت تا کاخ کرم گفتم مرادت گفت مال

گفتم آن کاخ کرم کو گفت نی باغ ارم — گفتم آن باغ ارم کو گفت نی قصر جلال

خرگه جمشید خادم قصر قیصر پاسبان — درگه بهرام دربان کاخ کیوان کوتوال

گفتم افسونم مده افسون مدم هین راست گوی — گفت درگاه اتابک گفتمش نعم المجال

گفتمش نامت چه پیغام از که مقصودت کدام — مقصدت باری چو روشن گشت برگو چیست حال

گفت نامم عید پیغامم ز رضوان بهشت — گفتم آن پیغام چه گفتا مبارک باد سال

گفتم آن کلک از که داری گفت از تیر سپهر — گفتم آن خاتم ز که گفت که از چرخ هلال

گفتمش زانیک چه حاصل گفت فتح لم یزل — گفتمش زاین یک چه بهره گفت ملک لایزال

گفتم آن تیغ از که داری گفت از بهرام پیر — گفتم آنجام از که داری گفت از ناهید زال

گفتم آن از دم چه بارد گفت زقومی شرر — گفتم این در بن چه دارد گفت تسنیمی زلال

گفتم اوصاف اتابک از تو پرسم ده جواب — گفت اخلاقش یکایک با تو گویم کن سؤال

گفتم از کلکش چه ریزد گفت درهای ببر — گفتم از دستش چه خیزد گفت دریای نوال

گفتم اندر پیش رایش گفت پیدا هر نهان — گفتم اندر پیش فکرش گفت ممکن هر محال

در سخا گفتم بنانش گفت مفتاح فتوح — در سخن گفتم بیانش گفت معیار کمال

گفتم از خلقش چه آید گفت از فرخا مشک   گفتم از طبعش چه زاید گفت از عمان لآل

گفتم از فر قبولش گفت از دولت فتوح   گفتم از خذلان ردش گفت از نکبت وبال

گفتم از عهدش چه جوید مملکت گفت انتظام   گفتم از جهدش چه یابد معدلت گفت اعتدال

در وفاقش چیست گفتم گفت در جنت نعیم   در نفاقش چیست گفتم گفت در دوزخ نکال

گفتم از خشمش چه زاید گفت از آتش شرر   گفتم از خصمش چه آید گفت از اخگر زگال

گفتم از حزمش چه حاصل گفت از عقل احتیاط   گفتم از حلمش چه ظاهر گفت از کوه احتمال

در نسب گفتم سپاهش گفت ابناء الحروب   در لقب اعدای جاهش گفت ربات الحجال

امن را گفتم ز ملکش گفت حرفت احتساب   فتنه را گفتم ز پاسش گفت ملت اعتزال

جز رضا گفتم چه آید چون نهد عزمش اساس   جز رضا گفتم چه آید چون دهد حکمش مثال

جز قضا گفت از که گفتم از ملک گفت اهتمام   جز قدر گفت از که گفتم از فلک گفت امتثال

گفتم اندر کف نوالش گفت بحر تنگ آل   گفتم اندر دیده مالش گفت بسنگ رمال

اختران گفتم ز جاهش گفت دردی از رحیق   آسمان گفتم ز عزمش گفت گردی از شمال

گفتم از تدبیر او آید خطائی گفت لا   گفتم از تقریر او زاید گزافی گفت لال

بینوا را بر درش گفتم که رهبر گفت من   گفتم از من بینواتر گفت حق گفتی تعال

گفتم اندر کف ندارم خدمتش را هدیتی   گفت را دارلس نخواهد هدیه بس کن قیل و قال

سراپا نافه

نامه گیسو پاینده خوان یا خود سراپا نافه گیر
چامه زاژ انگار گیسو پایمه سحر حلال

آن چو افزون بوئی اندر سر برانگیزد صداع
این چو افزون گوئی اندر دل فرا آرد ملال

تا شعبده چرخ زرین مهره بازد در بدب
تا سعر به دهر سیمین دهره یازد در جدال

مهره مهر اتابک حرز دولتخواه ملک
دهره قهر اتابک طوق خصم کین سگال

۱۲۶۶

رفته واو و سین ز غین و را بسال اینت ذیل
کردم از ری سوی دار المرز آهنگ رحیل

همره از ترسا نهادان لعبتی عیسی نفس
مرکب از تازی نژادان باره دلدل صهیل

مرکبی گردون نورد و برق جولان چون براق
همرهی فرخ رخ و فرخنده پی چون جبرئیل

با چنان مرکب ندانستم همی هامون ز تل
با چنان همره همی نشناختم فرسخ ز میل

کی شناسد تل ز هامون هر که را مرکب براق
کی شناسد فرسخ از میل آنکه جبرئیلش زمیل

هم مرا بر دل ز چشمش هول قطاع الطریق
هم مرا در جان ز لعلش حرص ابناء السبیل

مرد معنی گر سقر خواند سفر را دور نیست
لیک از آذر نیندیشد گرا همره خلیل

ساحت آمل پیمودم سراسر میل میل
مردم آن بوم سنجیدم یکایک جیل جیل

سمنان در ناز دیدم سبزه ایان دلپسند
مرغزاران همچو جنت جویباران سلسبیل

مملکت آباد و ایمن از حزم میری بی همال
مردمان دلشاد و خوش از عدل شاه بی عدیل

هر کجا کوهی ز سبزه پر چو کوهان شتر
بر فرازش آبشاری راست چون خرطوم پیل

از فرازش مرغ پر بفکندی ار گردونش بال
ور نشیبش وهم پی گم کردی ار خضرش دلیل

مرغزار از پرنیان سبزه در برد حریر
کوهسار از سایبان دوحه در ظل ظلیل

هر کجا این راز بیسو بر کران کاخ نزول
هر قدم آثار آهو بر کران نزل نزیل

دشت تا آهو چریدی لاله دیدی بر نجید
کوه تا تیهو چمیدی دوحه دیدی در خمیل

کبک آنجا بر بساط زعفران کردی چرا
آهو آنجا بر بساط پرنیان کردی مقیل

باز بر هامون بساط سبزه چون دست کریم
تنگ زانوی درختان را چو چشم بخیل

بر فراز کوه آن کشور حصار اندر حصار
بر بسیط دشت آن وادی قبیل اندر قبیل

بس طرب جز غنچه آنجا کس ندیدی تنگدل
بس سلامت جز نسیم آنجا ندیدی کس علیل

شاخها در حله دیبا و برد عبقری
چشمها بر طبع کافور و مزاج زنجبیل

دوحها را از زبرجد ساق و از پولاد اصل
خیمها افراخته از فرع بر اصل اصیل

آبگون از ابر سیمین ژاله در گرد قال
آبگیر از عکس رنگین لاله در برد قتیل

عکس آب دجله بنمودی ز طرف مرغزار
راست چون بر لوح مینا جدول زنگار نیل

بر فراز دجله کشتیهای گردون بادبان
چون گرفتاران بندی پای تا سر در شکیل

یا چو گریان دیده عشاق اشک حسرت بیان
مانده از هجر و بال انگیز در زجر و بیل

(یا چو عشاق گریان از اشک حسرت با میان)

که بهم پیوسته چون بر گنبد گردون بروج
که ز هم بگسسته چون در ساحت هامون نخیل

داده از ترکان دیلم یاد هر یک پیکری
کشتی از موی رسیل و دجله از خد اسیل

کشتی از دود درون و آتش دل در زفیر
دجله از طوفان موج و باد صرصر در عویل

گر بر آتش ذو ذوابه وار گیسوی رسا
که در آتش ذو ذنب که دار دنبالی طویل

چون بسیط خاک همو دم بستم بارگی
هر بسیج آب کردم چون خلیل آهنگ نیل

باز گون جنبش ز حیوان کردم آهنگ جماد
بارگی ماندم گزیدم باره چوبین بدیل

طایری بی بال و پر پوینده بی دست و پای
مرکبی رام و ذلول و راکبی خوار و ذلیل

ور دبسم الله مجریها و مرسیها بلب
بر زبان الله خیر حافظاً نعم الوکیل

عکس ماه و لجه درهم در هم و درع و حدید
شکل حوت و دجله باهم جوهر و سیف صقیل

بس شتابان ماندی از سیلی سپهرش را اثر
بر فراز دجله چون برجسته خرناقیل

ناخدا مزدور حیلی از خدا دور اندر آن
گر برد بوزینه و خنزیر خوانمشان جمیل

فوجی از صقلابیان در دجله چون سکلابیان
جمله را چون لنگ دندان جمله را ناخن چو بیل

منظری مشئوم و رویی زشت سیمای عبوس
خلقتی مکروه و خویی ناخوش و خلقی رذیل

هر چه جز پاکی در آن زورق گمان بردی کثیر
جز پلیدی هر چه زان دونان طلب کردی قلیل

بر دلم بی رویشان و صخره صما خفیف
در سرم با خویشان و نشأه صهبا ثقیل

بود گنده‌تر ز تیز معده‌شان بوی دهان   بود چرکین‌تر ز پشم عانه‌شان موی سبیل

نه مرا ز انبوهشان در دخمه بار دخول   نه مرا ز اندوهشان بر درد دل یاری دخیل

در سه تاریکی چو ذوالنون تا سحر تسبیح گوی   دفع هم جانگزا را ردی همت بر مزیل

یکطرف سودای جوعم کرده توش از تن روان   یکطرف شوق ابجوعم کرده هوش از سر گسیل

گفتی آنشب را سراسر کحل بیداری سواد   دیده من تا سحر زان کحل بیداری کحیل

هم ز بیتابی مرا بر جسم گفتی موی ما   هم ز بیخوابی مرا در چشم گفتی مژه میل

از نهیب باد دریا در تلاطم موج وار   وز هجوم موج کشتی در تزلزل چون زبیل

زان تلاطم خانه صبر مرا وارون اساس   زان تزلزل باره هوش مرا ویران فصیل

بام کردم قیرگون شامی از آن شر مستطیر   بر سر آوردم شبی چون روز محشر مستطیل

شامی از رفتار گردون نادم از کردار خویش   وز ندامت در دلب تا بامدادم یا مقیل

گه در آن تنگی مرا با بخت خود چون و چرا   گاه از آن سختی مرا با چرخ گردون قال و قیل

جان بسختی خسته بودم گر نه اقبالم بلند   رخت راحت بسته بودم گر نه یزدانم کفیل

زان تعب در تن هنوزم جانی از جنبش کسل   زان خطر در سر هنوزم چشمی از بینش کلیل

گرچه زآن غم جان برآمد شکر کز روی کرم   داد جانی دیگرم جانبخش یزدان جلیل

امنیت وصل بستان آن رنج را گنجی گران   هنیت جمع دبستان آن ضرر را اجری جزیل

دوشم ز در درآمد مست آن نگار خرم | لب از شراب میگون چشم از خمار برهم
از می فکنده جزعش در جام باده افیون | وز خوی فشانده رویش بر برگ لاله شبنم
خطش ز مشک اذفر بر گل نهاده پرچین | زلفش ز عنبر تر بر سرو بسته پرچم
در لب نهفته ثغرش چون در عقیق گوهر | بر رخ فتاده زلفش چون بر سمن سپرغم
از قد و لعل خندان طوبی و جوی کوثر | وز چهره و زنخدان بطحا و چاه زمزم
از لعل نکته سنجش صد شور و فتنه پیدا | وز زلف پرشکنجش صد مکر و حیله مدغم
از حسن روی رنگین آسیب چین و ماچین | وز جعد زلف پرچین آشوب ترک و دیلم
نرگس ز باده موزان سنبل ز باد ترسان | سرو از طرب خرامان لعل از نشاط خرم
گاهی چو ژاله افشان گاهی چو لاله خندان | گاهی چو نار روان راست گاهی چو نسترن خم
گه چون بنفشه در پیش افکنده سر ز مستی | بر مرگ کشته خویش گفتی گرفته ماتم
چون خواستی ستادن مستی نجنبیش پا | چون خواستی سرودن مستی ببستیش دم
پیک نظر ز جزعش صد جا نشستی از پا | عقد سخن ز لعلش صد جا گسستی از هم
جستم ز جا چو اسپند تا بوسمش دو مرجان | وز ذوق بوسه او خوشیده در دهانم
گفتم که خه خه ایدوست احسنت صانک الله | گفتم که بخ بخ ای شوخ انعمت خیر مقدم
ای درد عاشقان را وصل تو کرده درمان | وی زخم خستگان را لعل تو داده مرهم

در جان مباد دردت کم درد بردی از جان | بر دل مباد گردت کم دل رهاندی از غم

پاداش آن که گردی شرمنده قدوم | افتد اگر قبولت جان ریزمت بمقدم

بگشود لب بپاسخ با صد عتاب و تندی | واندر سخن فرو ریخت از لعل چون شکر سم

کای خیره سر چه مانی در کنج سوگواری | که جفت جبهه زانو گه یار گوش معصم

چندت ز مسکنت دل با آه و ناله دمساز | چندت ز مفلسی جان با درد و غصه توام

پاسخ چنین سرودم کای نایه سرورم | هم راز من تو دانی کم جز تو نیست محرم

از من ادب نگیرد دهر دنی مصدق | از من هنر ندارد گردون دون مسلم

آموده ام از جواهر جیب جهان جانی | آکنده ام از لآلی دامان چرخ اعظم

آن گردنم بکفران در جیب برد چون کوه | وین دامنم بکیفر پر آب کرد چون یم

بار دگر گرائید زی من بخشم و گفتا | کای در جواب ابلهی وی در خطاب ملهم

از چرخ و روزگارت گر کام بر نیاید | برگیر کام و پا نه بر فرق چرخ و عالم

رو سوی درگهی کن کانجا ز سجده بینی | روی زمین مجدر پشت فلک مهندم

چون خادمان بپاسش دهر و فلک مهیا | چون محرمان بطوفش جن و ملک مصمم

فرخ سپهر والا فرخنده دهر فیروز | بنگر که بینی آنجا هر یک ز دیگری کم

آن یک بر آستانش مانند حلقه بر در | وین دست پاسبانش این چون نگین بخاتم

آبش چو آبحیوان بستر حدیث ظلمات ‌‌ ‌‌ ‌‌ خاکش چو کیمیا هان بگذار گور و دم

صحنش چو طور سینا آموده تجلی ‌‌ ‌‌ ‌‌ در وی فروغ یزدان شاهنشه معظم

شاهی که شیر گردون دارد بگردن اندر ‌‌ ‌‌ ‌‌ از حکم او قلاده همچون سگ معلم

داغ نفاذ حکمش بر ران صبح اشهب ‌‌ ‌‌ ‌‌ بند شکیل امرش در پای شام ادهم

از رتبه خاک راهش نازد بر افسر کی ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز تکیه صدر جاهش بالد بمسند جم

از طبع صافی او بحر آیتیست مجمل ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز کف کافی او کان نکته ایست مبهم

گردون ز ماه و اختر شاباش بزم او را ‌‌ ‌‌ ‌‌ دارد بدامن اندر آماده دُر و درهم

چرخ از شهاب و پروین ترکیب رمح او را ‌‌ ‌‌ ‌‌ از بهر دفع دشمن آرد سنان و پرچم

ای در زمان بصورت از خسروان مؤخر ‌‌ ‌‌ ‌‌ وی در شرف بمعنی بر خسروان مقدم

کوهست به پیش همت چون پیش کوه سمسم ‌‌ ‌‌ ‌‌ سامست به پیش صمصام چون پیش سام سمسم

کی ابر در گلستان پیکان ژاله بارد ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر دست تو نبندد زه بر کمان رستم

در زی طاعت تست دولت اگر مصور ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر شکل رایت تست نصرت اگر مجسم

بر دامن تو زد دست زان شد سپهر والا ‌‌ ‌‌ ‌‌ با دانش تو پیوست زان شد خرد مکرم

از باد حمله گیرد چون شیر رایت جان ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون روبه از نهیبش شیر فلک کند رم

در جیب فکرت تست دست کلیم عمران ‌‌ ‌‌ ‌‌ در نوک خامه تست لعل مسیح مریم

بر نقطهای کلکت شد فتنه ملک چونان — کاندر هوای دانه شد فتنه جان آدم

گوش سپهر پر شد از نغمهای فتحت — افغان خصم چون زیر آواز کوس چون بم

از جود و داد و دانش ذاتت شد سر چونان — کایات پاک مصحف از حرفهای معجم

ای از اساس عزت ارکان ملک قائم — وی از بنای حرمت بنیاد عدل محکم

بادا که رفعت هرگز فلک نه اعلی — با فکرت سریعت هرگز خرد نه اعلم

از داد و بخشش تو سرمایه دام کرد — زان نام ور شدندی نوشیروان و حاتم

وصف علو قدرت در وهم می نیاید — آری بسقف گردون نتوان شدن بسلم

نور شرف ببیند در جبهه تو اکمه — واندر سخن نماند از مدحت تو ابکم

تا وزن این چکامه باشد ز روی تقطیع — بی اعتبار اعراب از فتح و کسر و از ضم

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن — مزجت فی بوبکم دمع المآق بالدم

عزم تو با قضا جفت حکم تو با قضا یار

طبع تو با سخا مع دست تو با عطا ضم

چو شکوی سپهسالار انجم — شد آراسته سلطان انجم

همی گویند خیزد مهره از مار — ولیکن در سخن سنجیده مردم

مرا چرخ مشعبد حیرت افزود — که زرین مهره زاد از نیش کژدم

زمین کان زبرجد بود و مینا | کنون شد معدن کافور و کرکم
مگر خود سیم دارد دشت در جیب | مگر الماس دارد کوه در کم
که شد کبک دری الماس منقار | که شد آهوی دشتی سیمگون سم
بتن پوشید بستان کرته زر | بسر پیچید که دستار قاقم
در اقطاع بخار از بس تصاعد | در اجزای سحاب از بس تراکم
چنان چون در سیاهی آب حیوان | شد ایدون قرص خورشید از نظر گم
ز ابروی زمین چون خنگ خسرو | مرصع پوشش شد از گوش تا دم
شهنشاه مظفر نصرة الدین | که شاهی راست زو زیب تختم
...شه که طفل بخت او را | بمهد اندر ظفر پرورده چون ام
نه چونان حکم او در دهر محکم | که اندیشد قضا بروی تحکم
نه چندان عزم او در پویه مسرع | که جوید آسمان بروی تقدم
کفش را ابر خواندم آسمان گفت | لقد اخطأت فیما قلت فاندم
نبارد قطره آن رخ پر تعبس | ببخشد بدره این لب پر تبسم
ز دشمن ملک گیرد بی تکلف | بسایل مال بخشد بی تکلم
تویی شاها که دامان جلالت | نگردد دست فرسود توهم

اگر زیبد ترا در بزم جوزا ... کمان شاید ترا در رزم قلم

ببزم اندرز دست زرفشانت ... بگردون میرسد آواز کم کم

شود باغ امل خندان چو آید ... نسیم باغ جودت در تبسم

سرای راز گردون بی تفحص ... گشائی بند گیتی بی تجشم

بمدحت تیز گوشش و تر زبان شد ... بگیتی هر که بود از بکم و از صمم

تماند ور ز دار صورت هیولی ... اگر قهر تو بر دارد تلازم

و گر لطف تو ریزد طرح الفت ... نماند آب و آتش را تخاصم

دم سرد عدو کی در تو گیرد ... نگردد تیره مهر از دود هیزم

فرازین حسن چرخ پیش آستانت ... بدان ماند که پیش چرخ کلکم

بود ملک عدو در جنب ملکت ... بدان نسبت که در ملک بدن داء

تو با دانش نگنجی در دل چرخ ... اگر گنجد فلاطون در دل خم

در آنمعرض که طول و عرض ایام | بهم اندر شود از بس تزاحم

فتد اجزای گردون از تشابه | زند اعضای گیتی از تلاطم

گدازد همچو موم آهن دلان را | فروغ آفتاب از چرخ چارم

زگرد توسنان بر طارم چرخ | شود آسان ملایک را تیمم

بزیر آسیای گرز گردان | یلان را نرم گردد تن چو گندم

بحال زار گردان چشم جوشن | ببارد اشک خونین از ترحم

خدنگت در سپرهای دلیران | رود چونان که سوزن در بریشم

گر آید پور دستان از تو گیرد | رموز رزم پردازی تعلم

همی تا جسم نپذیرد تجرد | همی تا عقل نپسندد تجسم

برون از نظم ملکت باد جاوید
مجال فتنه چون نون ترنم

ای سرو سیم ساق من ای ماه دلستان | بر سرو ماه داری و بر ماه گلستان

جور تو دلپسند و جفای تو دلپذیر | ناز تو دلفریب و عتاب تو دلستان

داری بجزع در شبه الماس در عقیق | بیجاده در زمرد و لؤلؤ ببهرمان

بنهفته در ازار تو یک توده یاسمین | بشکفته بر عذار تو یک روضه ارغوان

از غمزه تیغ داری و از گیسوان کمند — وز مژه تیر داری و از ابروان کمان

تیغ تو جانستان و کمند تو جان شکار — تیر تو دلنشین و کمان تو دلنشان

در پسته نقل داری و در پیرهن حریر — در سیم ساده خاره و در حلّه پرنیان

سیم از رخام خیزد و آئینه از حدید — گویند مردمان و مرا نبود این گمان

کاری ز آبگینه تو آهن بضد این — داری بسیم ساده تو خارا بعکس آن

کوهی بمو شگفت بود گر کشد کسی — وین پیشه بر من و تو بود ختم در جهان

آمو مراست پیکر و آنکوه بار غم — و آنکه ترا سرین بود آمو ترا میان

لیکن ترا میان خوش از آن کوه پرشکوه — لیکن زبون مرا تن ازین کوه بس گران

از چهره بر نشیب خطت لمعه لمعه نور — وز طره بر فراز رخت طبله طبله بان

زان لمعه لمعه لمعهٔ خورشید در شگفت — زان طبله طبله طبلهٔ عطار در زیان

آن طبله خوش نسیم تر از مشک تاتری — وان لمعه با فروغ تر از مهر خاوران

در خط بیاض چهره چو در هاله ماهتاب — بر رخ سواد طره چو بر لاله ضیمران

با آنهمه لطافت و نغزی که غنچه راست — باشد بر لبان تو آتش مهر بر دهان

جان در شکنج عشق تو نالان و بیقرار — دل در کمند مهر تو مفتون و ناتوان

دلها بدام زلف تو حیران و مستمند — چون گوی چرخ در خم چوگان ایلخان

دارای دهر داور جمشید حضرتی / خورشید ذره‌پرور گردون عزّ و شان

بدر ستاره‌لشکر و ابر محیط‌بار / بحر عطیه‌گوهر و صدر خدایگان

آنجا که رزم او همه خون ریزد از سحاب / و انجا که بزم او همه دُر بارد از دُخان

ای در سواد حشمت دهر منزوی / وی بر موائد کرمت خلق میهمان

در بزمگاه عیش تو روئیست آفتاب / در رزمگاه جیش تو گوئیست آسمان

گردون سالخورده و کیهان خوردسال / این سوده رخ بخاکت و آن سر بر آستان

آن از نهیب قهر تو هر لحظه پیرتر / وین از نوید یمن تو هردم ز سر جوان

با کوکب عدوی تو کیوان شود قرین / آندم که بیلک تو بکیوان کند قران

بهرام در غلاف کند خنجر خلاف / آندم که خنجر تو برون آید از میان

برجیس از سعادت بخت تو در فلک / دستار بسته بر سر و پوشیده طیلسان

تا دوزد از خطوط ضیا دیدهٔ عدوت / بر بام چرخ از آن شده خورشید پاسبان

ناهید چنگی از پی بزم تو کرده ساز / دستان زیر و بم بدو صد نغمهٔ چغان

خاید بنان ز طوطی کلکت دبیر چرخ / چون بر نهیش طوق بگردن دراز بنان

که بدر و گه هلال شود ماه تا مگر / بر توسنت رکاب شود یا مگر عنان

جمشیدی ببزم شادی و ابری بروز بار / شیری بوقت شورش و سامی بروز سان

هم طاعت تو گوش کش خلق روزگار — هم خدمت تو حلقه کش گوش انس و جان

برکرده جا بجا ز عفو تو پرده پوش — بر سر جانیان را عدل تو سایبان

گیتی بداستان حدیث تو نغمه سنج — گردون بر آستان حریم تو پاسبان

زوبین شود بکام عدو در نجاصیت — نام سنان رمح تو آرد چو بر زبان

آتش فکند بال و پر اندر همای را — گر بشکند ز سوخته قهرت استخوان

دُر بارد از بنان تو و ز سخن چنانکه — ریزد گهر ز نظم بدیعت گه بیان

گوئی ودیعت است بنان تو در بیان — یا آنکه تعبیه است بیان تو در بنان

قهرت بگاه خشم خزانیست بی بهار — لطفت بگاه مهر بهاریست بی خزان

با راحت تو ابر نبارد بکوهسار — با ساحت تو جان نگراید ببوستان

دارد شبان عدل تو گرگ گرسنه را — از بهر پاس گله مهیا تر از شبان

روز غزا که گوش سپهر از غریو کوس — گردد بسان کاسه طنبور پر فغان

شنگرف هاله گردد سیما بگون پرند — چون برگ لاله گردد نیلوفری سنان

رخشان سپر چو بدر درخشان شود بسر — گیرد ضمیمه تیغش چون هاله در میان

مرگ از کمین زاویه سر برکشد ز جیب — چون سهم و قوس دائره گردند توامان

خیل اجل ببندد هر سو ره امل — سیل بلا بشوید همه جا خط امان

رومی کله ز فرق دلیران تیغ زن — چینی زره ز پیکر گردان پهلوان

افتد حباب وار بدریای خون نگون — گردد چو موج بر سر دریای خون روان

گردون تخلخل آرد از ناوک سنان — گیتی تزلزل آرد از سم توسنان

از خنجر یلان همه الماس گون هوا — وز خون پردلان همه بیجاده گون مکان

آندم تو از کمین بدر آئی بترکتاز — وز حملهٔ تو شورش محشر شود عیان

که شیر چرخ بشکنی از گرز گاوسار — که حوت بحر بشکری از رمح مارسان

پشت سمک بسنبی از سم بادپا — گوی فلک زبون کنی از زخم صولجان

تا در بهار ز ابر شود شاخ گهر فروش — تا در خزان ز باد شود شاخ زر فشان

احباب را حیات ز مهر تو مهربان
اعدات را عذاب ز قهر تو قهرمان

زبس که لاله کهسار و سبزه در هامون — هوا عقیق سلب شد زمین زمرد گون

بسطح آن ابر افراخت خیمهٔ اطلس — بصحن این باد افکند فرش سقلاطون

زبس معطر جیب نسیم مشک آگین — زبس موشح دامان ابر در آمون

سحاب آن همه در باغ عنبر سارا — نثار این همه در راغ لؤلؤ مکنون

زبس بدایع اسجاع مرغ قافیه سنج — زبس صنایع ابداع باغ مینوگون

صفیر آن همه موزون چو لحن موسیقار | نقوش این همه دلکش چو صحف انگلیون

زبسکه عکس ریاحین فروغ بخش غدیر | زبس طرایف رنگین بصفحهٔ هامون

فسرده آذر کاوس آب آتش فام | گرفته جلوهٔ طاوس خاک بوقلمون

دمن ز سبزه برافراخته خرگه دیبا | چمن ز سرو برافراشت رایت اکسون

زمین و ابر دو خصمند راست پنداری | بکین یکدیگر آراسته درون و برون

که این بجوشش در شد چو بست آن ترکش | که آن بخنده این چون نشست چهره بخون

اگر نه طرهٔ پیچان و چشم یار من است | بباغ نرگس شهلا و سنبل مفتون

چرا چو چشم وی آن پرخمار گشت و فریب | چرا چو زلف وی این بیقرار گشت و نگون

شکفته گل بچمن در چو لیلی اندر حی | دمیده لاله بهامون چو داغ دل مجنون

تذرو و فاخته گوئی دو خوشنوا مطرب | که رجع آن همه مطبوع و سجع این موزون

ز ژاله غیرت کان شد درون برکه آب | پر از لآلی غلطان و گوهر مخزون

ببین با بر شبه فام و خاک جزع سلب | اگر ندیدی آثار قدرت بیچون

ببارد آن همه از تن لآلی غلطان | برآرد این همه از دل خزاین مدفون

رسید موکب فیروز ماه فروردین | گذشت نوبت سرمای بهمن و کانون

بجبت دشمن و اقبال پادشه ماند | خلاف روز و شب آن سودمند و این مغبون

که یافت شب همه چون بخت خصم شه نقصان — که گشت روز چو اقبال شهریار افزون

امین داور و دادار دین... بشاه — مهین سلاله اقران و پادشاه قرون

بنزد جاهش هرچه آن عزیز منزله خاک — به پیش قدرش هرچه آن بلند مرتبه دون

جفا و عدلش اهرمن است و ذکر سروش — نیاز جودش مستغنی است و مازریون

یکی حصار ز بنگاه ملک او گیتی — یکی رتاج ز درگاه قدر او گردون

امان ز عهدش شادان چو میگسار ز می — ظفر ز بختش مفتون چو بت پرست ثرون

فتوح برحم ابروی تیغ او عاشق — ظفر بپرچم گیسوی رمح او مفتون

بروز رزم سواری بموکبش قارن — بروز بزم گدائی بدرگهش قارون

حسام و تیرش آن سرشکاف و این دلدوز — محب و خصمش آن شادکام و این محزون

دلیل بختش فیروز در ظهور و خفا — شرار تیغش جانسوز در بروز و کمون

ز بخت خصمش نتوان زدود زنگ کدر — سیاهی از رخ زنگی نمیبرد صابون

چو دست یازد زی قبضهٔ پرنداور — چو چست تازد در عرصهٔ نبرد ارغون

ز گرد بندد بر چهر مهر و ماه نقاب — ز خون براند در دشت رزمگه جیحون

بسر ز تیغش تا چاک سنگری و شکاف — بدل ز تیرش تا رخنه بینی و راهون

صریر کلکش از هند تا بقسطنطین — سفیر فتحش از روم تا بلاساغون

بیک سفر گشاید هزار شهر و دیار ‌ ‌ ‌ بیک سوار بگیرد هزار انبا خون

جدا از نور خدا نیست نور او آری ‌ ‌ ‌ فزون نگشت حقیقت ز اختلاف شئون

شها مها ملکا خسروا شهنشاها ‌ ‌ ‌ ایا برای تو آثار معدلت مقرون

چو پور زال ز فر تو پیر زال هژیر ‌ ‌ ‌ چو پیرزال ز باس تو پور زال زبون

زیمن همت تو فرخ ظفر مسعود ‌ ‌ ‌ ز پاس سطوت تو فال مملکت میمون

هماره تا بهاران به بوستان ریزد ‌ ‌ ‌ نثار لؤلؤ رخشان ز ابر تیره درون

رواق قدر تو از نائبات چرخ ایمن ‌ ‌ ‌ حصار ملک تو از حادثات دهر مصون

بچنبر تو زبون گردن جهان سترگ
بزیر ران تو رام ادهم سپهر حرون

ابر گوهر بار باز از طرف هامون ‌ ‌ ‌ میرسد با دامنی پر در مکنون

گشته چونان کاذر برزین زره پوش ‌ ‌ ‌ تا زند بر لشکر بهمن شبیخون

تاخت بر صحرا یکی وز ترکتازش ‌ ‌ ‌ خاک دشت از خون بهمن گشت گلگون

گرز گشته بهمن از چه باشد ‌ ‌ ‌ کبک و آهو را سم و منقار در خون

چون رسید آوازه فتحش بگلشن ‌ ‌ ‌ سرکشید از سرفرازی سرو موزون

ژاله در بزم نشاط افشاند لؤلؤ ‌ ‌ ‌ لاله در جام شراب افکند افیون

بست موسیقار بر منقار بلبل — تا سراید راز عشق از پرده بیرون

از سماع بانگ مرغ و نکهت گل — باد را شد در طرب حالت دگرگون

فرش کوه از خز و سنجاب بست منسوج — خاک دشت از عنبر و بانست معجون

تا به بینی خلعت خاره است خارا — تا بپوئی کسوت خاکست اکسون

گل مگر لیلی است کاندر مقدم وی — سوده سر با صد تکسر بید مجنون

چون ندید آبی بکانون گرد آتش — رخ نهان زافسردگی در کنج کانون

حور اگر خواهی یکی بنگر ببستان — خلد اگر جوئی یکی بگذر بهامون

سبزه گرم پیله را ماند که از وی — شد بساط دشت یکسر لاد و پرنون

شخ مگر بازارگان شد زانکه در بر — چیده بر بالای هم کالای کلیون

مرغ شد پازند خوان بر شاخ تا شد — آذرستان باغ و باد آذر همایون

شد هوا از عکس لاله سرخ خیمه — تا درخت از برگ شد چون سبز اکسون

باده را تاک از پی بخشش ضمان شد — ویژه ایدون کز شکوفه یافت ارزون

بار چون تعویذ خوان هر دم بگلشن — سید بد پیشه اش از ها ر افسون

آنچنان کز دست دستور سخی دل — سیم ریزد ز ابر نیسان دُر همیدون

سرور اهل کرم کز طبع رادش — میرسد دود دل دریا بگردون

گر بسنجد عشری از محصول جودش — بشکند گردون گرد از افرسطون

در ازل فر و بها زو یافت گیتی — تا ابد در دست جود اوست مرهون

در وغا بازیچه خواند رزم قارن — در سخا بیقدر داند گنج قارون

گر بدیدی لمعهٔ اشراق فضلش — از حسد بگداختی در خم فلاطون

منکران حشر را شد شبهه محکم — تا ز فرش شد چو جنت ربع مسکون

دست او در پاس ملت دست موسی — رای او در حفظ دولت رای هرون

پاس او حصنی است گیتی را که در وی — نیست دزد فتنه را یارای راهون

بر سر فرماندهان دهر دارد — خاک پایش رتبهٔ تاج فریدون

مهرش اندر تربیت در کام افعی — داده زهر جانگزا را طبع افیون

با پناه او چه باک از دهر فتان — با علو او چه غم گردون اگر دون

چون بدفع خصم شاه از خطه ری — خیمه افراز همی بر طرف جیحون

موج لشکر آرد از سیحون به جیحون — دجله خون راند از جیحون به سیحون

تفته گردد روی دشت از برق نیزه — کفته گردد پشت خاک از سم ارغون

ایمنی را گشت تاریخی ز عهدش — تازه گیتی را زهی تاریخ میمون

در مدیحش شاعران نکته سنجان — من وراء الحجب عمیانا ینادون

که فلک گاهی ملک خواند اورا	قد تعالی شأنه عما یقولون
نیست او یزدان ولی باشد منزه	همچو یزدان ذاتش از چند و چه و چون
ای فنون فضل را ذات تو مطلع	ای رسوم عدل را رای تو قانون
طبع گوهرزات با جود است توأم	رای ملک آرات با عدلست مقرون
نور مجد از جبهه بخت تو ساطع	سر عز در مخزن طبع تو مخزون
نکته افضال را ذات تو برهان	نقطه اجلال را جاه تو مرهون
تا مرصع سطح راغ از ابر نیسان	تا ملمع صحن باغ از باد کانون

خانه مدح تو شکر بار نی سان
سینه خصم تو پر آذر چو کانون

چون گشت نگونسار بر زمین	رخشنده خور از چرخ چارمین
آنسان که بشب کس برای صبح	در مجمره آتش کند دفین
از ناف غزالان باختر	شد دشت پر از نافهای چین
وین اهرمن خیره تکیه زد	بر جای سلیمان راستین
گفتی که دگر باره دیو دزد	بربود ز انگشت جم نگین
بهرام حشر راند کاوه سان	بر کینه ضحاک از کمین

پروین بشکل چتر کاویان / جوزا بصفت پور آبتین

شد زرد زرد در آمد شبش ز پی / مانند گمان از پی یقین

رخشنده سهیل از بر افق / چون باده لرزان بساتکین

شکل مه نو در بسنبله / چون داس دهقان خوشه چین

دیدم بیکی مرغزار در / با شیر ژیان گاو در اقترین

نزبرده شکنج این ز چنگ آن / نه دیده گزند آن ز شاخ این

چون سلک درر گاو در اسرو / چون تل گهر شیر را سرین

من خود بچنین شب ز تاب فکر / اندوده بخوی چهره و جبین

رخ زرد و لبان خشک و دیده تر / دم سرد و جگر گرم و دل حزین

هم شعله آهم بر آسمان / هم لجه اشکم در آستین

با آه لب از سوک همنفس / با ناله دل از درد همنشین

فرسوده رخ از اشک چهره سوز / تفنیده دل از آه آتشین

که با بخت تیره در بخشم / که با چرخ کینه جو بکین

کاین چرخ سپنی چون سپنی گدان / وین دهر دنی چون دنی گزین

با رفعت قدر آن چرا چنان / با وسعت صدر این چرا چنین

بازار هنر از چه شد کساد | کالای هنر از چه شد ثمین

سودای جهل از چه سودمند | صمغ نگر فضل از چه رو غبین

یا خاص من است اینکه آسمان | آمیخته با زهر هم انگبین

یا ویژه مرا اینکه دهر دون | آلوده ز آلام بس ارکین

دل داد فرا یادم آنچه رفت | بر شاعر طوس از سبکتکین

گفتی مگرم هاتفی ز غیب | در گوش خرد داد این طنین

کای مانده بدام هوس زبون | تا چند بسجن هوا سجین

در طبع چرائی بحرص و آز | آمیخته چون کرم در چمین

با چرخ چرائی ز دیرباز | آموخته چون با رحم جنین

تا چند تقاضای عمرو زید | تا چند تولای آن و این

واندر پی شهوات نفس دون | ویران ز تو بنیاد عقل و دین

هم صرف وساوس ترا شعور | هم وقف هواجس ترا سنین

چشمان هوس باز همچو صاد | دندان طمع تیز همچو سین

این کلک مزخرف بسوز هان | وین دفتر باطل بشوی هین

گر زانکه امان خواهی از نیاز | گو مدحت شاهنشه امین

تا پای نهد طبع در رکاب — بر توسن فکرت گذار زین

آن شاه که کرد آفریدگار — بر شوکت شاهیش آفرین

آن قافله سالار اولیا — از قافله سالار مرسلین

با همت او آسکون سراب — با رفعت او آسمان زمین

رایات جلالش همه رفیع — آیات کمالش همه مبین

بر عروهٔ دین حبل طاعتش — برتافته حبلی است بس متین

بر شخص هدی حرز همتش — افراخته حصنی است بس حصین

یأجوج عدو را حسام او — آهیخته سدی است بس رزین

در کفهٔ میزان همتش — نه وزنهٔ گردون نه بس وزین

با یسر بجیب اندرش یسار — با یمن برون اندرش یمین

هم بسته به بیرش یسار عهد — هم خورده بمینش یمین یمین

با جلوهٔ خورشید رای او — خورشید فلک لم یکد یبین

با این همه پرمایگی سپهر — در دست عطایای او رهین

جاروبی درگاه عالیش — در عهدهٔ مژگان حور عین

جز ذات شریفش غرض نبود — در خلقت آدم ز ماء و طین

تعظیم جلالش بسجده در　　مقصود که ابلیس شد لعین

خواهند ز ایاک نعبدش　　قومی و ز ایاک نستعین

با عین مؤثر اثر مهان　　با ذات منزه صفت مهین

هان تا نبری ظن که مشرکند　　با چشم حقیقت نگر ببین

بی دغدغه وهم سست رای　　بی وسوسه عقل دوربین

قهرش بحلاوت دراست زهر　　مهرش بصلابت دراست لین

خصم از فزع کوس سطوتش　　چون نای ز دل برکشد انین

وز بیم شود جان به پیکرش　　دمساز فغان همدم حنین

وز تاب سموم صلابتش　　تفسیده دل شیر در عرین

با جذوهٔ قهرش جحیم سرد　　با نفخه مهرش جنان سخین

از نار سعیرش گزند نی　　آنرا که بطین مهر او عجین

در باغ بهشتش مجال نی　　آنرا که بدل کین او مکین

تا برگ بریزد بمهرگان　　تا شاخ برآرد بفروردین

خصم از تو در اندوه و دوستان　　خرم بتو تا روز واپسین

بدخواه ترا یأس سرنوشت　　ز آمرزش یزدان چو یاسمین

ای طرّهٔ طرّار زلف جانان
بر مه ز عنبر چنبری یا چوگان

ماری که بر گنج روانی خفته
مشکی که بر کافور نابی خفتان

گر نیستی جوشن چرائی پرچین
ور نیستی مار از چه روئی پیچان

بر گل نقاب از ضیمری یا سنبل
بر مه سحاب از عنبری یا قطران

با آنکه چون اهریمنانی تیره
از تو فروزان گشته نور یزدان

عاشق نهٔ چون من چرائی شیدا
شیدا نهٔ چون من چرائی پژمان

دودی که بر آتش تنیده حلقه
ابری که بر خورشید سوده دامان

چون خفت خواهی یاسمنت بستر
چون رفت خواهی ارغوانت میدان

در مشک داری توده توده کافور
بر لاله داری دسته دسته ریحان

ابری اگر از ابر بارد عنبر
کفری اگر از کفر زاید ایمان

در هر شکن داری هزاران حلقه
وندر خم هر حلقه صد دل حیران

جوشن چسان سازی نباشی داود
زنجیر چون بندی نهٔ نوشروان

دزد فسونگر با هزاران افسون
پنهان برد سیم و زر بازرگان

تو آشکارا دل ببردی از من
اندر شکنج طره کردی پنهان

هندوی سانسدر نزاجی ورنه — بر آتش آن چهره چونی غلطان

صد ملک دل در هر شکنجت مدغم — زلف نگاری یا کمند سلطان

سلطان عادل کآستانش بوسند — صد قیصر و فغفور و رای و خاقان

خاقان مهر افسرکش آرد گردون — هر بامدادان سجده پیش ایوان

ایوان جاهش گر بچرخ افرازند — سنگ ستون را درخور آید کیوان

کیوان بسی از رتبه نازد کآمد — بر درگه او در شمار دربان

دربان قصرش را سزد نازیدن — بر حشمت و جاه فلان و بهمان

بهمان که باشد یا فلان تا گویم — کاینش جنیبت دار و آنش سگبان

سگبانی او کرد شیر گردون — زین مرتبت شد بر سپهر گردان

گردان ببزم اندرش جام باده — چونانکه بر گردون سهیل رخشان

رخشان بملک اندرش رای روشن — از برج دولت همچو مهر تابان

تابان برزم اندرش ماه سنجوق — بیضا مثال از دست پور عمران

عمران ز پور خود چنان نازیدی — از شاه نازد هم بدانسان دوران

دوران عدل از فر عهدش تازه — بستان جود از فیض دستش خندان

خندان هم از پاسش ممالک را لب — هم فتنه را کند از هراسش دندان

دندان کین برکند قهرش از بن ‌ ‌ ‌ بنیان ظلم آورد عدلش ویران

ویران ز باسش مرسم را بنیاد ‌ ‌ ‌ محکم ز پاسش معدلت را بنیان

بنیان دادش ملک و دین را بنیاد ‌ ‌ ‌ طبع جوادش بجود کان را عنوان

عنوان بینش رایش اندر تدبیر ‌ ‌ ‌ معیار دانش لفظش اندر تبیان

تبیان ز لفظ او پذیرد آئین ‌ ‌ ‌ چون بوستان از باد و باغ از باران

باران دستش گر ببارد بر کوه ‌ ‌ ‌ روید همی از سنگ خارا ریحان

ریحان دولت را ز مانش آذار ‌ ‌ ‌ بستان حشمت را وجودش نیسان

نیسان مجل از جود کف کافیش ‌ ‌ ‌ آنسان که از طبع جوادش عمان

عمان شمار قطره دارد آنجا ‌ ‌ ‌ کز موج دست شاه خیزد طوفان

طوفان خون راند بدشت اندر چون ‌ ‌ ‌ با تیغ تیز آرد بمیدان جولان

جولان خنگش راست فتح اندر پی ‌ ‌ ‌ پیکار جیشش را ظفر در پایان

پایان هر سعد در کار دگردون ‌ ‌ ‌ جز با تقادیرش نگیرد سامان

سامان هر مشکل که دارد گیتی ‌ ‌ ‌ جز با تدابیرش نگردد آسان

آسان بنزد فکر او هر دشوار ‌ ‌ ‌ پیدا به پیش رای او هر پنهان

پنهان ز نور مهر دیدی ظلمت ‌ ‌ ‌ از بیم تیغش فتنه پنهان چونان

چونانکه مور از آب و مار از آتش / از عدل او بگریخت ظلم و طغیان

طغیان موج فتنه را شد پیشش / کشتی دا انصافش بر آن کشتیبان

با نام او ملک ایمن از هر رخنه / با حفظ او دین فارغ از هر نقصان

نقصان نپذیرد از ضمیرش خورشید / حشمت فزاید از شکوهش کیهان

کیهان خدیوا ای که هست از رتبت / فرماندهان دهرت اندر فرمان

فرمانبر امرت قضا در انفاذ / خدمتگر حکمت قدر در جریان

جریان امرت را متابع اجرام / انفاذ حکمت را مطاوع ارکان

ارکان جودت را سماحت پایه / نخل وجودت را سعادت بستان

بستان و باغ ار خوانمت زیبد زانکه / بستان الطافی و باغ احسان

احسان بدست اندر چو در صورت سر / اعطا بطبع اندر چو در قالب جان

جان عدو از سطوتت در آزار / خلق حسود از هیبتت در افغان

افغان کنان خصم از تو بگریزد چون / از نام یزدان غول و دیو از قرآن

قرآن ز دیگر صحف چندش رتبت / ذات ترا از خلق رتبت چندان

چندانکه ماه از مهر گیرد پرتو / چندانکه خس ز آتش پذیرد نیران

نیران دوزخ دشمنان زا قدرت / بر دوستان لطفت نعیم رضوان

رضوان ببزیت با خدم هم پیوند
مالک ببزیت با سپه همدستان

از کینهٔ دهر دغا وز کید چرخ پرفتن | شد در هوای ملک ری ابر بلایا خیمه زن

برجای وبل و ساحیه بارید ویل و داهیه | برخاست از هر ناحیه سیل بلا با موج فتن

واداز صقیع و صاعقه سم نقیع و بائقه | برجای رعد و بارقه در دو غدایش در محن

افتاد از آشوب وبا مور از تک و مرغ از نوا | مانندهٔ ثعبان هوا آتش فشاندی از دهن

آمد نسیم جانفزا چون زهر افعی جانگزا | گفتی ز میدان غزا خیزد مگر باد از عفن

خستی تن مور و مگس هر جا وزیدی پیش و پس | بستی ره نطق و نفس در حلق اگر کردی وطن

مردار اندر دیدی زبان در کام خود دیدی نهان | ور طفل بگشادی دهان لب باز بستی از لبن

شد در اثر آب روان چون سم در رگهای دوان | گردند پنداری نهان الماس سوده در عطن

گفتی دمید اخگر مگر باد سموم از دم ببر | بگداختی از تاب خر چون موم استخوان در بدن

نقصان هوا چون هاویه کانون صفت هر زاویه | اعجاز نخل خاویه بازار و کوی از مرد و زن

زیدان چو کانون بر جبین بسته مگس دم از طنین | چون تفته سیخ آهنین دم در گلوگاه سخن

کاخ از هوای محتبس شد همچو کانون پر قبس | چون دود پیچش هر نفس جستی شرار از باد حزن

برپای مرد از ریگ تل کالمستجیر آمد مثل | دل سینه را از تن بدل جستی و لو حصنا حصن

الریح نار موصده والرمل جمر موقده — تشوی علیها الافئده مانند مرغ بابزن

دست قضا در هر محل بنهاد در پیش اجل — خوانی ز ادنی وز اجل قوتی ز بایع در بدن

سوی چنین مات جحی شد نور هستی را دجی — هم زو طبیبا نزا شجی هم زو پزشکان را شجن

گفتی طبیبان بکسره حمر غدت مستنفره — استنفرت من قسوره از بیم جان وز هول تن

یا صکه ضربت لنا کلا علی وجه المنی — غلقت لنا باب المنی قلبت لنا ظهر المجن

بگریخت زآن غوغای شوم از فتنه آن بوم بوم — شد عرصهٔ آن مرز و بوم آرامگاه اهرمن

خلقی اسیر قید ذل دستی بسر پایی بگل — وز مسکنت بنهاده دل بر ترک سکنی و وطن

کم رسم دار قد عفا کم طیر خیر قد هفا — و لهیب نار انطفی و قریب جار قد شطن

بشکست گردون از جفا پیمان رندان صفا — بگسست چون تار وفا پیوند یاران کهن

زین هم فادح زین کرب زین حزن فادح زین تعب — خلقی چو زکریا ملب یا رب انی وهن

از تاب شمع این شرر قومی گدازان بال و پر — پروانه سان قومی دگر چون مور لاغر در لگن

بس آه مظلومان بهم پیوست ابری شد دژم — انگیخت از باران و نم در دشت سیلی کوهکن

زین گنبد بتکده آمد عیان صد شعبده — چون می هزاران عبده پنهانش اندر قعر دن

از غم بخوان ابتلا مر خوبرویان را صلا — بر گردن از دام بلا زنجیر مویان را رسن

انسی غزالان نکو زی دشت و هامون کرده رو — با وحشیان بگرفته خو در سیر اطلال و دمن

مشرح

از روی رخ دلکش طلعتان بر لاله طرف بوستان
وز قد موزون قامتان بر سرو اطراف چمن

شهری بدان سامان و آن بس حشمت اندر دی عیان
شد چیره دیو از امکان شد چیره غول از امکن

تیر بلا را شد هدف شهری که گردی چون صدف
گوش کسان از چنگ و دف پر در چو دریای عدن

بر جای رود و چنگ و نی هر سو غو غولان غی
شد مشرع غزلان همی جای گوزن و کرگدن

از فتنه بر سر حبشیان از مرگ قد دل طیلسان
جمعی که بزم عیشان بود ایمن از ریب زمن

خاک لحد شد کویشان گلبو رخ گلبویشان
خیلی که بود از رویشان روشن چراغ انجمن

پژمرد چون گل رویشان پیچان کمند مویشان
بر قامت دلجویشان چون بر نهال تازه سمن

بر سر سر آغوج از کتان بستند فرخاری بتان
در بر نگارین لعبتان پرایه کردند از کفن

نسرین عبیرآلودشان مرجان زمرد سودشان
کافور بار عودشان چون در زمستان سروبن

غم بخت بر سر خاکشان خم شد قد چالاکشان
دست اجل زد چاکشان چون غنچه اندر پیرهن

بستند بار قافله بر پشت چوبین راحله
راندند خوش زین مرحله سوی یقین از ملک ظن

کندند ازین کاخ گذر خرگه بامر قدر
عند ملیک مقتدر رستند ازین بیت الحزن

آن کاروان زاد و درا شد ناله دلها درا
وز نوحه چون ماتم سرا شد کوی و برزن چون گزن

این رستخیز عام بین این مرگ خون آشام بین
صبح خلایق شام بین زین تیره ابر پرشکن

گیتی بگوشش عهد خورد وان بیت الکبیش
ذو قوا عذابی و ننده فنا توالی بعد فن

رفت آنکه زیر چرخ دون بودی ز انجم انجمن | گه با چغانه در چمن گه با ترانه در ترن

یار من آن سرو چگل آسیب دین آشوب دل | سنگین دل پیمان گسل عاشق کش پیمان شکن

سیمین بر زرین کمر قد سرو و رخسارش قمر | بر سروش از سنبل ثمر بر ماهش از شعری وثن

بر از حریر و دل ز رو وز ساج و عاجش موی و رو | در مویش از روی نکو صد توده برگ نسترن

بر عاجش از عنبر نقط در ساجش از زنگار خط | چون دانه در منقار بط خالش ز لعبت چون زغن

حیران شیرین پاسخش صد چون نگار خلخش | خط و لب و قد و رخش مشک و مل و سرو و سمن

خطش چنان چون پرو بخ از مشک بر پای ملخ | صد نافه در جیب از زنخ چون ناف آهوی ختن

چون ناردان لعل لبان چون نارون قد چمان | پیروزه یار ناردان بیجاده بار نارون

در جلوه خورشید مبین بر روی چون ماهش عجین | بالای رخسارش جبین رخشنده چون نجم یمن

از ابروان و نرگسان شمشیر و پیکان برکسان | ناسوده شمشیرش فسان نادیده پیکانش سفن

از سبزه خط فره پوشیده رخسارش زره | گیسو کمند پرگره ابرو کمان پرشکن

لعل از عقیقش ناتوان مرجان ز یاقوتش نوان | یاقوت او قوت روان مرجان او را جان ثمن

آب حیاتش در نمک پنهان در آن سیمین سمک | چاه زنخدان را تنک از عنبر خامش رسن

از خاتمش طوق کمر در خاتمش ذوق شکر | در شکر از شیرین زفر ما معنیش بی آسن

چون غنچه تنگ او را دهان و اندر دهان شهدی درون | وز لاله برگ او را لسان و اندر لسان نطق حسن

برطرف زنگاری افق بنمود گاه نوری فلق — در زیر شنگرفی شفق بنهفته سیمابی پرن

پروین مهش را مرسله ماهش به پروین حامله — سر روشش مشکین سلسله زان پرشکن موی کشن

از عشقش آن غوغا بجان کز رستم اندر هفتخوان — وز ترک چشمش در دل آن کز گیو در جنگ پشن

تن لاد و دل پولادین پولادش اندر لادین — وآن طره شمشادین بالای شمشادی بن

باغی است رویش واندر آن خیری و آس و خیزران — شاه‌اسپرغم و ضیمران نسرین و ورد و یاسمن

خد لاله رخسار ارغوان لب غنچه دندان اقحوان — پیوسته پر غنج آهوان مخمور سانش در دمن

ساق و سرین دلبرش رشک بلور و مرمرش — گوئی بشلوار اندرش تل سمن از بس سمن

قد سرو و رخسارش بر آن باغی برغم سنگران — پر سبزه و سنبل کران پر سوسن و نسرین چمن

در دور این فردی ردا دین ظلمت پرتو زدا — چون جان که از پیکر جدا ماند جدا ماند از من

او فارغ از من کف زنان چونانکه حور اندر جنان — من در غمش دندان کنان چونانکه دور از بت شمن

تا بنگرد در رویش مگر چشمم کند بر بام و در — از روزن مژگان نظر دهقان وشش از در بفکن

از جور چرخ بیوفا نالم چو مظلوم از جفا — همواره در جهر و خفا پیوسته در سر و علن

وز هجر یار آشنا دارم بگرداب فنا — جانی گرفتار عنا جسمی لگدکوب محن

گر باز بینم زین سپس دیدار یار هم نفس
تحفی نپردازم بکس از شکر حی ذو المنن

شبی تاری چو روی اهرمن ... ز ظلمت بر سر گیتی نهنبن

سراپای فلک را عنبر اندای ... فراخای جهان را عنبر آگن

زمین گفتی سبیل اندوده پیکر ... فلک گفتی ز مشک آلوده دامن

منازل گشته گم سیارگان را ... چنان کآوارگان را راه مسکن

ز تابگاه خاور تافت پروین ... فروزان چون وشاح بت ز گردن

تو گفتی کاروانسالار شبرو ... بزد ناگاه برهم سنگ و آهن

ویا بانوی زنگ از ساجگون تخت ... نمود از آستین دست آورنجن

دمان کف الخضیب اندر سیاهی ... چو در سوی سپه سیمین سفاهن

ورا سرپنجه یازان سوی پروین ... بحنا کرده انگشتان مزین

تو گفتی در مثل یازیده ترکی ... نگارین پنجه سوی بادبیزن

سماک از پی دمان چون نیزه داری ... بپرچم بسته گوهرهای معدن

درخشان پیکران پاینده بهار ... ولی پوینده شش جرم معین

بشش زان پیکران گردون شش کاخ ... بهر کاخی چراغی کرده روشن

نگهبان خوشه را از بره کیوان ... چو دهقان پیری اندر پاس خرمن

کمان بنگاه هرمز کرده گفتی ... بمحراب اندرون شیخی نشیمن

فروزان چهر بهرام از دو پیکر — چنان کز کام اژدر چهر بهمن

ز پشت شیر در غلطیده خورشید — چنان کاسفندیار از پشت توسن

بچنگ زهره شاخ گاو گفتی — که هست این شاد عزوان شاد غرزن

دمان از پیکر ماهی عطارد — چو زرین فلس بر سینه جوشن

بجوی کهکشان بر کرکسان را — تو گفتی ماند پای اندر غلیزن

بدان تا بشکرد شان چرخ گفتی — بروی دام بر پاشیده ارزن

نمودی شکل اکلیل از بر چرخ — چنان کز آبنوسین تخت گرزن

بشد زان تیره شب پاسی که ناگه — برآمد مه چنان کز چاه بیژن

چو ریماهن نژند و قیرگون چهر — خنوفش شسته روی اندر سکاهن

پراکن چهره گلخن تاب گفتی — شبانگه کرد بیرون سر ز گلخن

پدیدار از بن چرخش هلالی — چو آن دندان نازنگی ز روزن

روان سیاره پیش و مه ز دنبال — چو گرگی از قفای گله رمین

تو گفتی پی گرفته کاروان را — بیغما چیره دزدی کاروان زن

همه شب با فلک من در ستیهش — که تا چند این جفا جوکینه با من

ترا در چنگ هر تابنده اختر — مرا بر شیشه چون سنگ فلاخن

بسر بر اینهمه سنگم چه ریزی — نه من دیوانه نه تو طفل برزن

چو نی بر دل زنم ناخن که تا چند — کنی از حادثاتم نی بناخن

مرا از همت ایجاد دی خونخوار — فسرده خون بشریان درچو روین

سرشک و پلک من دریا و غربال — بلا و صبر من چون باد و هاون

مرا صبر و روان چون مور و آتش — مرا تیمار و دل چون مار و چندن

هم اندوه و تن چون آتش و زر — هم آرام و دل چون آب و روغن

گهی از چشم شوخان اندر آشوب — گهی از زلف ترکان در زلیفن

اگر زی کودنان ناخردمند — ترا خاطر چمد ای غول ریمن

مرا نیز ای ستیهش پیشه انکار — یکی زان ناخردمندان کودن

بناگاهم ز روشن خوره تافت — مرا زان خوره روشن گشت روشن

تو گفتی بود آن نور آتش طور — فضای کلبه من دشت ایمن

رسید آن پرنیان اندام و شبت — چو نقش پرنیانم بر بدامن

بمشکین درع کرد از سوسنی چهر — چو گردون دامنم پر برگ سوسن

بصورت یکفلک مه در یکی برد — بمعنی یکجهان جان در یکی تن

دو شبگون زاغ از مرجانش دروا — دو مشکین مار از شمشادش آون

بافسون زان دو مشکین مار پیچان — دل آویز و دل آشوب و دل اوژن

ز مو هنگام بازی عنبر افشان — ز لب گاه سخن شکر پراکن

ز موی او مرا شد کلبه فرخار — ز روی او مرا شد خانه ارمن

عذارش روضهٔ پر سوسن و گل — دهانش حقه پر مشک و لادن

سخن در هر دو لعلش از لطافت — مسیحی غوطه زن در نهر اردن

سرینش دامنی آکنده از گل — چو گلچین کآید از تاراج گلشن

به پیچیدم بر او از شوق چونان — که پیچد بر نهال تازه چمسن

کشیدم دست بر ساقش چو دزدی — که از راهون برد ره سوی مخزن

بکف سودم سرین وی بنرمی — چنان کآیینه را صیقل بسوهن

دو سیمین گوی توام دیدم آنجا — فزون هر یک بوزن از رطل و از من

ز پرماسش چنان لغزیدی انگشت — که از پرماس لغزان گوی محجن

بشوخی خنده زد کای ناجوانمرد — چرا شلوار من گادی نیم زن

بگفتم تا بدوزم چاک دل را — کشیدن خواهم اندر رشته سوزن

بگفتا کی توانی بی زر و سیم — بدامن زر برون بردن ز معدن

سرودم کای پسر یکسان نگردد — سپهر خیره بر مرد سخن زن

جهانرا خیر و شر زاید ز گردان   فلک را زشت و نیک آید ز دیدن

ز صلب یک پدر وز بطن یک مام   گهی روئین تن آید گه بشوتن

هنر گاهی و بال و گاه اقبال   پسر گاهی شغاد و گه تهمتن

من آن چالاک طبعم کز ضمیرم   زلال آید سخن چون باده از دن

بنقد ایدون مرا دانش پژوهان   همیخوانند و بس استاد هر فن

منم منطیق السن گرچه ایدون   زبان لغزد ز گفتارم چو الکن

نیم نومید کاید روزگاری   که بشناسد سپهر الکن ز السن

بود کز خار نسرین روید و گل   بود کز تیه سلوی زاید و من

پدید آید بفر بخت و دانش   مرا فرخنده نعمتها ملون

همم در عیبه دیباج مسخم   همم بر سفره دراج مسمن

بپاسخ گفت ازین بیهوده بس کن   همی آرم شفیعت رام و بهمن

ترا انگاه زادن مرز الوند   زگیختت سخن باسیت و غرغن

که باشد خیره سر هندوی نادان   که تا بر خود نهد نام برهمن

ترا زین بخت و این دانش چه زاید   که هست اینک ستاغ آنک سترون

هنر پستی فزاید نکبت آرد   که دایم در تک چاه است چه کن

زروزی تنگ عیش آمد بهرمند ... که روید خورد و برگ از خاک فیحن

بپاسخ گفتمش کای اهرمن موی ... چرا بر پاک یزدان بدکنی ظن

شگفت آری که از طبع سخن سنج ... مرا منعم کند دادار ذوالمن

یکی بدحت سرایم پادشه را ... که حسان بر بیانم گوید احسن

زجود ابر گوهربار دستش ... بدامن گوهر آرم آسمان دن

شهنشاهی که از دست دول او ... تند دریا بزاری کان بشیون

چو او در بزمگه بیمایه قارون ... چو او در رزمگه بیچاره قارن

جهان بر شخص او تنگ است و بی گنج ... فلک با عزم او کند است و ازهن

فرازین چرخ بیش چرخ جاهش ... چنان باشد که پیش چرخ ملکن

توآن شاهی که از رای تو آمد ... اساس ملک چون رای تو متقن

بروز کین که این روئینه خم را ... بتوفد مغز هرای خماهن

بسم تازی تکان ترند و دوزند ... هوا و چرخ را اکسون و ادکن

ببری پیکر مردان بشمشیر ... بدوزی دیدهٔ گردان بسکزن

گریزد دشمن از بیمت بهرسو ... چنان کز نام یزدان اهرمن

بلا رامی بشورانی ز بنگاه ... اجل رامی برانگیزی زمکمن

جهانگیری ترا زیبد بتحقیق | که تیغت دارد این دعوی بهر فن
بچالش بس دژاگه نام رمحت | زبان زو بین کشد در کام دشمن
همی تا شاخ سبز از باد نیسان | همی تا شیخ سپید از ابر بهمن

عدو را دیده سرخ و چهره تیره
ولی را رخ سپید و دیده روشن

دلا چندت فرودی مان فرودی مان دوالا شو | پی جان گیر چندی زین فرودین جا ببالا شو
فرازین اخشیجای جان را جایها باشد | برازین آخشیجی جای و هم مشکوی جانها شو
چه جستی کام ازین پستی که خستی پیکر از سستی | برون نه کام ازین هستی بجستی زیر و بالا شو
گرامی گوهرا تا کی بخاکی درج در پنهان | برون آ درج بشکن گوهر دیهیم دارا شو
نزی در شوره خاک ای قطره باران نیسانی | بیم پیوند در جوف صدف لولوی لالا شو
زلال اندر زمین شوره ماند پارگین گردد | زلالت پارگین ناگشته هم پیوند دریا شو
چرا گشتی بسوی دانه همویرانه با جغدان | برافشان بال و با مرغان فردوسی هم آوا شو
نه دجالی بچاه طبع در دجال سان تا کی | چو عیسی برفراز طارم این دیر مینا شو
سپرده همرهان منزل تو چون خرخفته اندر گل | طمع زین آب و گل بگسل مجرد چون مسیحا شو
جهان دریا و تن ماهی تو ذوالنون حبس تا کی | بمان تاریکی و ماهی بدریا سوی صحرا شو

ز تاب خشم و شهوت پی روی نبردی جان جستی — توانی چند و تا کی ناتوانی هین توانا شو

برون زین گلستان تن گلستانهاست روحانی — تو چون گلخوار تا کی در گل آسائی گل آسا شو

برهنه گوهران آنجا ز آلایش در آسایش — تو نیز ار خواهی آسایش ز آلایش مبرا شو

ترا خوانند زی خود دمبدم آبا روحانی — که ای فرزند دل برکن ز ما در همره ما شو

نه خاکی گوهر پاکی نهان در درج افلاکی — بمان آلایش خاکی و پاکی را مهیا شو

دو چار چار مام طبع مانی چون زنان تا کی — چو مردان دل بکن زین امهات و سوی آبا شو

نه بینی جوجه چون پرورده شد می بشکند بیضه — ز مرغی کم نه این بیضه بشکن رشک عنقا شو

چو نغز آمد ز پختن مغز بر خود پوست بشکافد — تو نیز این پوست بشکن بار ور چون نخل خرما شو

پی آز و هوا رفتی شوا گشتی و نابینا — شوائی چند و کوری تا کی بینا و شنوا شو

چنین آسا تو گیتی ترا زندان نه بل زندان — بمان زندان چو عیسی فارغ از پیوند عیشا شو

تو آن عرش آشیان مرغی که شاخ سدره بودت جا — ز دیرین آشیان یاد آر و پران سوی ماوا شو

شکر خا بودی و گویا شدی گلخوار و گنگ اینجا — بمان گلخواری و گنگی شکر خا گرد و گویا شو

ز گلخواری نخیزد هیچ جز خواری و رخ زردی — اگر خواهی شدن سرسبز چون طوطی شکرخا شو

گران خسبی و سستی چون زمینت تا کی و پستی — بلندی جوی چون گردون و چستی ورز و پویا شو

بجمر تا نسوزد عود بویا کی شود هرگز — بسوز این تن بنار عشق و همچون عود بویا شو

تو کان دانشی بر خود پسندی ننگ کانایی / بنیروی خرد یکبار کانایی و دانا شو

ز نور نفس چند ای چشم سر خفاش فش خفتن / بمان اینخوی خفاشی ز سر اینخوی حربا شو

تو با نیروی وهمی دانش خود کی شناسی ره / امان از گمرهی خواهی پی مردی شناسا شو

درست است اینکه نتوانی بخود پیمودن اینوادی / بهمراهی آگاهان مقصد دشت پیما شو

پی پرواز بالا کرکسی بالت وبال آید / بسوز این کرکسی پرها و همپرواز عنقا شو

مجو زین آتشی کرکسان نمرودسان بازی / خلیل آسا ببال روح سوی قدس والا شو

تو در اصل آفرینش را یگانه گوهر پاکی / مشو بیگانه ز اصل خود یگانه گرد و یکتا شو

چو دونان تنگ عیش از خشکسال قحط لالایی / صلای جود بشنو بر سر آلای الا شو

بلا در بشنویدن سختی و قحط و بلا آرد / اگر امن و رخا خواهی ز لا سوی آلا شو

سر هستی هوس باز است و پای نیستی در گل / درین ره گر قدم خواهی نهادن بی سر و پا شو

بزیر ابر تن تا چند چهر مهر جان پنهان / بر آ زین ابر و چون خورشید رخشان عالم آرا شو

زبون حیلت دانش درین حیرت سرا تا کی / بجایی کاندر آنجا ره نیابد دانش آنجا شو

طلسم اسم و جسم آمد مسمی را معمائی / بمان اسما و بشکاف این معمی زی مسمی شو

جهان بیغوله پر مکر غولان است تا دانی / بنیروی سروشی ایمن از غولان بیدا شو

بجود فقر و ورع صبر و چار آئینه سیرت / جهاد نفس کافر کیش را سرگرم هیجا شو

بزرق و حیله افساید خصم سخت نیرو را | بنیرنگ ار نیاری تاب نیرو خصم افسا شو

نه کار از کعبه و شعر گشاید مرد معنی را | تو یزدان جوی با اهرمنان زی دیر ترسا شو

گرت گوهر شریف از تاب خور یاقوت سرخ آید | تو خواهی سنگ صحرای یمن یا ریگ بطحا شو

گرت آیینه بی زنگار جانان چهره بنماید | تو خواهی در حریم کعبه یا سوی کلیسا شو

بقسطاس عمل هم سنگ ابراهیم در کعبه | و یا زی دیر بطران همره قسطای لوقا شو

بطوف احرام بندان حلقه باب حرم جنبان | و یا ناقوس کوبان بر در دیر سکوبا شو

پی تعلیم قرآن مقری آسا سوی مسجد رو | و یا سوی کنشت از بهر درس زند و استا شو

بمحراب مسلمانی بتقیید سبحه گردانی | و یا زنار گبران کن کمر چون مرد کمرا شو

مگو کاندستان از ناز بر ما سرگران دارد | نه کار از کار خیزد ناز کم کن ذلت افزا شو

بهر اید دون که غیر اندر سرا داری سزاواری | گرش در حجره خواهی خلوتی کن حجره پیرا شو

چو در بیگانگی بردی به پیری دور برنائی | به پیرانه سر اندر آشنائی ورز و برنا شو

چرا پاینده چون کوهی چو گردون باش پوینده | تراب آسا ترب تا کی بثروت چون ثریا شو

نهد صد خارت اندر ره هوا گر راه دور افتی | تو دامن دور دار این خارستان را هوا شو

چرا در عهده فردا نهی سامان امروزت | چو صوفی فارغ از اندیشه امروز و فردا شو

نهفته در پس کوه خودی رخسار چند آخر | چو صبح از کوه بیرون آی و چون خورشید پیدا شو

بکاهد ظلمت دیجور چون گنجور نور آید — تو خود گنجور نوری باخود آ دیجور فرسا شو

عصای عقل ظاهربین نگونت در چه اندازد — چو نابینا عصا تا کی بنور عشق بینا شو

چرا بر طور سینا سینه تنگ آری تو از غیرت — نما . بنور حق بر طور سینا طور سینا شو

ز موج بحر معنی جیب و دامن پرگهر خواهی — ز جزع درفشان بر لب بسجاده پالا شو

چو ساغر تا ز عکس چهرهٔ ساقی شوی خندان — نخست از شور می جوشان چو خم [illegible] شو

پلاس پشم دهقان کی قدم فرسوده گردد — نشیمنگاه شه خواهی شدن سنجاب و دیبا شو

درشتی شیوهٔ خار است و سختی پیشهٔ خارا — ز خار و خاره و کیمخت نیاید خز و خارا شو

ببر تشریف فضلنا بسر دیهیم کرمنا — اگر خواهی برون از ژنده چو خای ظلما شو

تو چون خر زیر بار حرص و دزدان از پی کالا — بترک بار و خر گو این از تشویش کالا شو

چرا از بیم که چون خاک و گه ز امید چون آتش — بگردان خو چو گردون فارغ از [illegible] شو

بدام مکر این غر حیز بون حیز بون تا کی — که گفت آشفته این شوی کش فرتوت شیدا شو

ترا دوشیزگان حجلهٔ قدسند هم بستر — اگر جفتی آنت هوس زین جفت تنها شو

نه از پیوند ضرا مرد را ضر و ضرر خیزد — اگر ضر و ضرر خواهی تو هم پیوند ضرا شو

بگو ما را ضرورت داعی پیوند ضرا شد — تو گر حکم قضا را منکری خود کافرا شو

قضا فرمانبر امضا و مزد در رضا باشد — مشو موقوف فرمان قضا هان سوی امضا شو

تو زشتی زان ترا نقش جهان در دیده زشت آید — اگر خواهی که زیبا آیدت در دیده زیبا شو

شکر نغز است و شیرین ور ترا در کام تلخ آید — ترش منشین پی سقمونیای دفع صفرا شو

ترا اصلی است یکتا در فرازستان ظل اینجا — تو ظل ذی ثلث اینجا بمان زی اصل یکتا شو

حق اندر وصف این ظل لا ظلیل گفت و لا یغنی — بکن دل زین نیارستان و زی ملک استغنا شو

ترا سر سویدای دل آمد نقطهٔ وحدت — بدان سر سویدا فارغ از هر گونه سودا شو

نباشی واقف از سر سویدا اسیر سودا — سر از سودا تهی کن واقف از سر سویدا شو

سراپا ظلمتی چون شب نهان زان شد عیان بر تو — عیان خواهی نهان چون صبح صافی دل هویدا شو

سرودی بگوش هوشیاران کی سرور آرد — سرود عشق اگر خواهی شنیدن مست و شیدا شو

نه مستی که هست حق مرا مقصود زین مستی — گر نغمه مست و شیدا شو بنغمه مست رسوا شو

اگر خواهی که در میخانه‌های خاص عشق آیی — نخست از هر چه داری در سرای عقل یغما شو

نه عشق پوست عشق دوستان مغز بیند شهوت — که هین آشفته منشین لب نوشاد و نعما شو

غبار درگه عشق است دیهیم سرافرازی — اگر خواهی سرافرازی برین درگه جبین سا شو

کف خاکی گرت بخشند ازین در دیده را دلرا — بدان کن سرمه سا کو چشم سر زین سرمه بینا شو

تو ظمآن و در چشمت سراب قیعه آب آید — بیفشان زین سراب قیعه دامان سوی دریا شو

مباد وهم خیزد گرد شرک از خاک انبوهی — با آب معرفت این گرد بنشان شرک پیرا شو

برایا جز مرایا نیست چه ذات وحدت را
چه مانی در برایا اگه از سر مرایا شو

تند تا چند و همت دام بر تن عنکبوت آسا
نه آخر مگس بیرون ازین تار زی زوایا شو

فضای چنبر جولاهه جولان را کجا شاید
بمردی بگسل این چنبر پی جولان بعنقا شو

درین رمزیست کافلاطون بخم بنشست و ایمایی
مگو افسانه بود این در پی آن رمز و ایما شو

فسون است این ولی زین لفظ مر دمعنی آن خواهد
که از دل تیرگی بزدای و صافی دل چو صهبا شو

تو از جام جم و آیینه اسکندر این مجو
که باش آیینه یعنی نقش هستی را پذیرا شو

تو کیهان مهینی وین کهن کیهان کهین کیهان
ز کیهان کهین کهتر نه دارای اشیا شو

بر ساده چه زلف معنبر نهاده
یا بر سمن ز غالیه چنبر نهاده

بر صفحهٔ عذار تو آن خال مشک فام
یا بر صحیفه نقطه ز عنبر نهاده

در کفر و دین ز زلف و جبین مصحف و صلیب
هر یک بعکس رسم مقرر نهاده

بنهاده بخطهٔ ایمان صلیب را
مصحف بکافرستان اندر نهاده

با مست و پارسا ننهد در میان کسی
با چشم و خال آنچه تو دلبر نهاده

در دست مست خنجر خونریز هشته
در پیش پارسا را ساغر نهاده

خال تو دزد و دیده من پاسبان از آن
چون پاسبان دو چشم بر در نهاده

با دزد و پاسبان نکنند این معاملت — این رسم نو نگر تو ستمگر نهادهٔ

آویختی بمژگان بیچاره پاسبان — در پیش دزد حقهٔ گوهر نهادهٔ

از سرو آفتاب نروید وز آفتاب — سرو این شگفت کاین دو بصنوبر نهادهٔ

یکره در آب و آینه بنگر که راست نی — بر مهر و مهر بر بصنوبر نهادهٔ

تنها نه سرو و مهر برآوردهٔ بهم — رسمی از این لطیفه عجبتر نهادهٔ

سرو بلند را بمیان بستهٔ کمر — مهر منیر را بسر افسر نهادهٔ

بر پای سرو سلسله از مشک بستهٔ — بر فرق مهر تاج ز عبهر نهادهٔ

عنبر ببرگ لالهٔ سیراب سودهٔ — لؤلؤ درون پستهٔ شکر نهادهٔ

بنهفتهٔ بجامهٔ زربفت در بدن — یا سیم ساده در ورق زر نهادهٔ

برگل رقم ز عنبر سارا کشیدهٔ — بر لاله خط ز نافهٔ اذفر نهادهٔ

قد تو نخل طوبی و روی تو باغ خلد — وز لب بخلد چشمهٔ کوثر نهادهٔ

لیک از دریغ تا نرسد دست کس بدان — طرزی بدیع و طرحی دیگر نهادهٔ

جنت فراز دوحهٔ طوبی نهادهٔ — کوثر درون شعلهٔ آذر نهادهٔ

از حسن جلوه نامهٔ مانی ستردهٔ — وز نقش چهره خامهٔ آزر نهادهٔ

پرتو بچرخ باز دهد گو زمین که تو — با آفتاب چهره برابر نهادهٔ

ور ناف نافه گو ننهد زین پس غزال ... کاندر شکنج زلف معنبر نهاده

صد ملک دل بچنبر زلفت مگر بدوش ... پیمان بکمند شاه مظفر نهاده

شاهی که رای او بفلک گوید این بطنز ... کان تیره جرم چیست که در بر نهاده

گفتم بچرخ ملک جهان از نظام از وست ... تهمت چرا بگردش اختر نهاده

گفت این چه داوریست بمانا مدار من ... بیرون ز حکم خسرو داور نهاده

شاها توئی که فرقهٔ یاجوج فتنه را ... در ره ز تیغ سد سکندر نهاده

بنیان ظلم و کینه زگیتی فکنده ... بنیاد عدل و داد بکشور نهاده

دست ستم بگردن چیپال بسته ... پای شکوه بر سر قیصر نهاده

از سر نهاده خصم کلاه مخالفت ... بر سر تو تا ز نصرت مغفر نهاده

قدر تو خواست چرخ قضا بانگ زد که ای ... پا از گلیم خویش فراتر نهاده

این رتبه بس ترا که پی کسب عز و جاه ... در پای پاسبان ملک سر نهاده

در تربیت عروس ظفر را بچهره خال ... از نوک کلک غالیه گستر نهاده

بر ذروهٔ سپهر خطیبی است مشتری ... کش بهر خطبه بر سر منبر نهاده

ملک یمین تست کرم کش که نوال ... عقد عطا ز خنصر ایسر نهاده

ایمن شد از کشاکش گرداب فتنه ملک ... کاین فلک را ز پاس تو لنگر نهاده

رفت آنکه فتنه دیده گشاید که مرگ را   در چشم وی بجای بُرا در نهاده

هم دستخون تراست در آخر که خصم را   اول ندب چو مهره بششدر نهاده

روزی که ز التهاب سنان قرص مهر را   گوئی بنار در چو سمندر نهاده

از خود پُر ز خون دلیران بروی دشت   گوئی که جام بادهٔ احمر نهاده

هر امن کان بخطهٔ اغبر کنی طلب   پنداری آن بگنبد اخضر نهاده

بر خنگی از کمین بدر آئی که گاه تک   گوئی بجای پا بگرسش پر نهاده

برجیس را بپنجهٔ رایت نشانده   مریخ را بقبضهٔ خنجر نهاده

ماند بقوس چرخ کمان توکش ردیف   از پیکر عدو چو دو پیکر نهاده

در پنجهٔ تو رمح تو سوزنده اخگریست   بر روی سنان چو شعله بر اخگر نهاده

زان در دغا ز خصم گرو بردهٔ که دل   بر عون کردگار گرو گر نهاده

در ناف آهوان ختن نام خویشتن   نام عدو بکام غضنفر نهاده

تا هر شبی ز سنبله بر چرخ زهره را   گوئی به پیش حقه زیور نهاده

بزمت قرین سور و طرب باد کاندر آن   از هر پیاله زهره از هر نهاده

چون خوشه خاکسار عدوی توکش خدنگ
بر جای مو چو خوشه به پیکر نهاده

زین گرد گرد گنبد پیروزه — بارم ز دیده لعل همه روزه

دارم ز مرد دین چمن آسا لب — از دور این چمانه پیروزه

سنبد سیش عقیق جگر گشن ست — الماس پس ریزه در بن قا فوزه

حالی بدل کند زره تصحیف — در صحف زر اگر دهدم بوزه

اندوه روزگار و دل تنگم — بحریست ژرف در یکی کوزه

بر نیلگون رخ آبلهٔ اشکم — چون بر فلک کواکب مرکوزه

از پنبه داغهای سپهرم دل — بر خویشتن شکافته چون غوزه

هردم غمم بر دوزه کش آرد — با آنکه دارم از طربش روزه

پرویز نی دلی است چو پر جاسم — زین سخت زه کمان کهن توزه

بر عکس پسته با همه پر مغزی — لب بسته ام ز خنده چو جلوزه

زهر است بهر من همه عمر از وی — سودم چه زانکه خامه چو پر موزه

خیزد مرا وبال همی از شعر — آری وبال گرم بود کوزه

با آنکه بحر و کان گهر و مرجان — از طبع من برند بدر یوزه

عجز است و ستلاف من از اعجاز — رجز است حاصل من از ارجوزه

گیفر گذار طبع من آمد شعر — زانم بکاست قیمت و بازوزه

چند آب و دانه بر نهمش در پیش — از طبع صاف کلک شبه فوزه

زان مرغ را عجوزه نهد نشسته — تا بو که خایه بر نهد و جوزه

با اینهمه لآلی مکنونه — با اینهمه جواهر مکنوزه

معروف شهر و شهرهٔ هر کویم — در ذلت و نیاز چو شهر روزه

ذکر حنین و موزه شنیدستی — یا خود حسین و کوفه همه روزه

طبع من آن حسین و جهان کوفه — بخت من آن حنین و هنر موزه

در جام من چه سم چه می در غم — در کام من چه شهد چه انغوزه

گر خصم خویشتن چو من انگارد — با شیر خشمگین چه زند یوزه

گوهر شناس قدر و بها داند — پیروزه گر برنگ چو بهروزه

آن در خور کدیور و این زیور — گرچه بنام غوزه بود غوزه

با شاهباز جره چو کین آرد — در خون خویش پنجه زند هوزه

با کین چرخ کلک شرر بارم — بر خود تند چو کرم شب افروزه

وقتی اگر عکبیند کین توزی — بر خاک مالمش بهجا پوزه

پنهان تند عکبینم و پنهان غیبت — بر نکته دان دقایق مرموزه

دیریست تا که موزهٔ آهنگم — هر سنگ آز دارد و پر موزه

از چنگ باز آز برد طبعم
جوری که پریشان برد از دوزه

خیز ای بت دلفریب دلاله — ای چارده ماه چارده ساله

ای موی تو مار غالیه چنبر — وی روی تو ماه عنبرین هاله

هندوی مشعبد تو سحاره — جادوی معربد تو قتاله

در لب گهرت چو در شفق پروین — بر چهره خویت چو بر سمن ژاله

در جلوه قدت چو یکخیابان سرو — وز باده رخت چو یکچمن لاله

در طوق کمر میان چون مویت — در رقص چو نقطه است جواله

صبر و دل من چو آب در غربال — چون بنگرم آن سرین بغرباله

شیرین دهنت چو قطره شهدست — وان قطره که حدیث سیاله

پیرامن لب خطت بدان ماند — کاید ز حبش بمصر رجاله

نی کامده کاروان نوبی تا — زی روم برد شکر ز بنگاله

مشکین خالت بچهره بر چونانک — بر نامه چکد ز خامه پرکاله

نی نی که عقیق گون دهانت را — بر لب ز شبه فتاده تبخاله

بیغاره چرخ را یکی پرکن — زان گوهر مهرتاب پیغاله

بگداخته گاو سپا بری گز وی ... با شیر کند نبرد گوساله

زان می که اگر بکام نی ریزی ... با قهقهه خیزدش ز دل ناله

آرایش بزم را ببین زیور ... سودائی سور را ثمین کاله

گیراو ژن وشرمگاه و مهرافزا ... غمازه و غمگسار و غنچاله

بر دل با وی حرام غم چونانک ... با مام حرام بر پدر خاله

سرمست کن هوای آماره ... پی سخت کن قوای عماله

رخشان چو بصیف سیوف مصقوله ... لرزان چو بکف رماح عساله

چون مجمره بینیش قدح در وی ... بس جمره دهد بجای در کاله

هرگه که زحم دمد تو گوئی تافت ... خورشید ازین بلند پرباله

زان پیش که ابر سونش الماس ... با روز شبه بکوه و در غاله

وز سنبل تر تهی کند بستان ... وز سنبلهٔ زر آورد لاله

پیلی بینی بلور گون خرطوم ... سیراب سرای راز دنباله

نیلی خوانی قعیر پی گرداب ... خیزاب سپهر را پر از جاله

گردد در و بام کاخ سیم اندود ... بی جنبش دست و مالش ماله

وز کوه و ز زمین بباغ و راغ اندر ... کافور دمد بجای کاغاله

بستان زعفران لبان طاووسان　　بر باد دهد ریاش منشاله

بر سر رود از سحاب گلبن را　　جوری که رسول را ز حماله

وان افعی زرد کهربا پیکر　　در کاخ جمشید چو بکر محتاله

مریخ شمایل و سها زیور　　عیوق سلب سهیل سرباله

زرین سربال و آهنین خلخال　　کافور قناع و مشک سرواله

غمازه و سحرساز و لعابه　　طنازه و خوشخرام و دلاله

ایمن مزی از جهان که این عفریت　　فرتوت عجوزه‌ایست محتاله

پژمان نهدت چو مصطفی برخوان　　از لاشه زهر سوده برغاله

هردم سپهی کشد درین کشور　　کانراست امل یزک اجل ساله

زخمی زندت بناگهان برتن　　کانرا ننهد پزشک کر ماله

فرزانه چه طرف بندد از عمری　　کش مرگ تبک بود زدنباله

تو کودکی و این جهان چو بازیچه　　وین آز و هوس چو گوی و دواله

تو کرم پلیدی و پلیدی دوست　　وین طبع خسیس پر چمین چاله

منقاد طبیعتی و در معنی　　منقاد ترا عقول فعاله

نیروی مسیح و سخرهٔ دجال　　ناموس خلیل و پاس تبخاله

فغان من همه زآن زلف تابدار سیاه
که گاه پردهٔ مهراست و گاه برقع ماه

مرا ز پیچش او دل زبون پیچش خشم / مرا ز تابش او تن حریق تابش آه

خم او فکنده به پیرامن زنخ گویی / که گرزه ماری تن حلقه کرده بر سر چاه

بروی و مویش بنگر اگر ندیدستی / بگرد خطهٔ ایمان ز خیل کفر سپاه

اگر بصورت دعوی کند که مشک ترم / سواد چهره و بوی خوشش بس است گواه

ز رنگ و بویش کردند وام پنداری / که بوی مشک فرح بخش و رنگ قیر سیاه

نهان مرا دل سرگشته در سیاهی وی / سکندری است که جوید بآب حیوان راه

رخش ز آتش و آبست و زآنره آن خم زلف / گهی بسان بخار است و دود دیگر گاه

گهی بسان سمندر کند در آتش سیر / گهی بسان بط آرد بروی آب شناه

چو خم گرفت بر آن رخ ز سنبل است نقاب / چو کله بست بر آن سر ز عنبر است کلاه

گهی که حلقه کند تن چو افعی است سیه / که کام اوست شرربار و زهر او جانکاه

ز تاب زهر وی آن به که از طریق شفا / برم پناه بتریاق لطف حضرت شاه

عماد ملک ... شه آنکه درگه اوست / جهانیان را از حادثات دهر پناه

چو او بکاخ قضا بنده ایست فرمانبر / چو او بتخت قدر چاکری است دولتخواه

ز لطف کامن او عقل نکته دان قاصر ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه

بقلب جیشش چون بگذری بروز بروز ببزم عیشش چون بنگری بگاه بگاه

همی بیابی برجای خُند جیش و سپه همی به بینی در پیش صدر و صفه و گاه

ز خسروانش بسی تن ستاده در خدمت ز سرورانش بسی سپر نهاده بر درگاه

شود ز باد چو پُر حمله شیر رایت او هژبر گردون زنهار خواهد از روباه

از آن زمان که بدشت هری کشید حشر از آن زمان که بگرگان کسیل کرد سپاه

همی بخطهٔ آن مرز و بوم از وادی همی بعرصهٔ آن بوم و بر زرستنگاه

بدشت دجلهٔ خونین رود بجای زلال ز خاک دشنه وز وبین دمد بجای گیاه

زمین بارگهش بسکه خورد خون عدو کنون پر آبله گردیده از سجود جباه

قبای فتح در ایام او کهن نشود که هست تیرشش درزی کمند او جولاه

چنانکه کاهربا کاه عدل بربایّد ز طبع کاهربا قوت ربودن کاه

ز غیرت دل و دستش همی شوند خجل اگر ز جودشش دریا و کان شوند آگاه

فرشته می نهند پا بدرگهش گستاخ که سجده گاه جباه است و بوسه گاه شفاه

بلند پایهٔ قدرش بمرتبت بگذشت ز هفت گنبد گردون زهی جلالت و جاه

تو آفتابی شاها بچرخ دولت و ملک ستارگان فلک لشکر ترا اشباه

جهان زمین تو پذرفت ایمنی ورنه ‌ ‌ ‌ سپاه فتنه جهانگیر بود و ملک تباه

گر این درست که شه هست سایهٔ یزدان ‌ ‌ ‌ تو نور حق و شاهان دهر ظل الله

بنیل خصم تو اقبال کی شود مفتون ‌ ‌ ‌ هزار ساله ره از فربهی است تا آماه

بجز جناب تو کان هست قبلهٔ آمال ‌ ‌ ‌ طواف و سعی تباه است و زائران گمراه

بچنبر آرد قهر تو گردن گردون ‌ ‌ ‌ ز طاعت تو اگر سر کشد باستکراه

ز هیبت تو شود بر چو بحر و بحر چو بر ‌ ‌ ‌ اگر بخشم کنی سوی بر و بحر نگاه

اگر عدوی ترا علت فریسموس ‌ ‌ ‌ بروز رزم تو عنین شود ز سستی باه

حدیث مدح تو شیرین و خوش بود بر خلق ‌ ‌ ‌ چنانکه نغمه در آذان و نقل در افواه

همیشه تا بمدد دید قوی تر از پنجه ‌ ‌ ‌ بماره تا بعدد صد فزونتر از پنجاه

تو کامران بادی بر فراز تخت که هست ‌ ‌ ‌ ز کامرانی تو مملکت قرین رفاه

لب ولی تو خندان ز سور پاداشن ‌ ‌ ‌ دل عدوی تو پژمان ز سوک بادافراه

ببزم امن و امان مجلس ترا همدم
برزم فتح و ظفر لشکر ترا همراه

دلم بظلمت آن زلف تا بدار سیاه ‌ ‌ ‌ سکندریست که جوید بآب حیوان راه

شگفت نیست اگر ره بدو نبرد که بود ‌ ‌ ‌ رهی دراز و شبی تیره رهروی گمراه

دهانش چشمهٔ حیوان ذقن چه زمزم — چه سختی آمد زین چشمه بر من و زین چاه

مرا بچه دل از آنچاه و که چه چه ویل — مرا بتب تن از آنچشمه وه چه تب تب آه

همی مرا لب از آنچشمه خشک و چشمان تر — بچه مرا دل از آنچاه و ریسمان کوتاه

مگر دهن کنم آنجام و نوشم آبحیات — مگر رسن کنم آن زلف و ریسم اندر چاه

بروی آبحیاتش شکفته غنچهٔ گل — بچاه زمزمش اندر نهفته مهرگیاه

چه بودی ار بلب آن غنچه چیدمی بمراد — چریدمی بدهان آن گیا بخاطرخواه

ز دام زلفش مسکین دلم ببوی خطش — برون دوید چو صیدی بعزم رستنگاه

شد آن رسن چو رها کرد اسیر چاه زنخ — سزاست اینش عقوبت هر آنکه آنش گناه

کنون زچه نتوانم کشیدنش بیرون — مگر بوعدهٔ تیمار لطف شاهنشاه

جهان عقل و هنر آسمان علم و حیا — محیط جود و کرم مرکز جلالت و جاه

رواج ملکت و ملت جلال دولت و دین — شکوه فتح و جمال ظفر محمد شاه

قضا بمحضر او خادمی است در خلوت — قدر بمجلس او حاجبی است بر درگاه

اگر نه نایب کعبه است درگهش زچه خلق — ز نایبات بدرگاه او برند پناه

کنم برایش گفتم قیاس مهر و چو دید — قیاس ذره بخورشید بود و شمع بماه

ز تیغ او چو بری نام فتنه بگریزد — چو اهرمن که گریزد ز نام بسم الله

بگاه حلم توان کوه خواندنش بمثل — اگر بکوه توان گفت کاین برابر کاه

بروز معرکه شاها توئی جهان ظفر — هلال تیغ و سپر مهر و آسمان خرگاه

سماک رمح و مجره کمند و قوس کمان — شهاب تیر و ملایک حشم ستاره سپاه

تو آسمانی و در برتر از این قبا — تو آفتابی و بر سر ترا ز فتح کلاه

سنان شود سر هر مو بجسم شیر عرین — ز سطوتت سر موئی اگر شود آگاه

مهابت تو پی دفع چشم بد بجسود — مژه چو دشنه و ز وبین کند نگاه نگاه

نهیب بأس تو در رزم و چاره جوئی خصم — حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

همه نشان بزرگی فلک بتخت تو داد — بجد مجدک شکراً لقد بلغت اناه

ز امر و نهی کمین پاسبان درگه تو — کراست جرأت عصیان و زهرهٔ اکراه

مکارم تو بر آیات فضل تست دلیل — چنانکه فضل تو شد بر مکارم تو گواه

ز شرم آنکه برای تو نسبتش کردند — بعقد مهر شود منکسف به بیگه و گاه

نه ماه نو که فلک بهر نعل اشهب تو — کند ز گوش برون گوشواره در بر ماه

سموم قهر تو گر بگذرد بکشور خصم — ز خاک دشنه و ز وبین دمد بجای گیاه

ز جویبار حسامت بسر زمین عدو — هماره دجلهٔ خون میرود بجای میاه

بجز سفیدی بخت و سیاهی سهمت — ندیده چشم جهان دیده تا سفید و سیاه

از آنکه خود چو تو پنداشت خصم خشم بگیر — زهم بصورت چون فربهی بود آماه

بروزن ار چه همی بافتن تواند نیک — کسی نخواند مر عنکبوت را جولاه

گداخت نطفه در ارحام امهات عدو — صلابت تو چنان چون بصلب آبا باه

زمین ز لشکر حلمت فکنده خوی بکنار — نه آب دیم که در آن ماهیان کنند شناه

فراز رتبهٔ خود پایهٔ آستان تو چرخ — شد از شگفتی حیران و گفت ها واه

اگر نه تیغ تو ملک از هجوم فتنه خراب — وگر نه پاس تو دهر از نهیب ظلم تباه

سپهر رایت فتح تو خواند آیت فسیح — از آنکه یکسان راند حکم بر اشباه

همی چو تیغ تو تا از نیام ظلمت مهر — بکین خصم تو آید برون بوقت پگاه

ز خون دشمن شوم اختر تو روی زمین — بسان رنگ شفق باد و آسمان چو پناه

سوابق کرمت بر عفات پاداشن — صواعق سخطت بر عدات باد افراه

بجز زمین درت گر جباه را سجده — مدام نوک سنان باد سجده گاه جباه

وگر بجز سم خنگت شفاه را بوسه — مباد جز دم شمشیر بوسه گاه شفاه

وگرنه مدح تو افواه را شرور و سرور
زبان چو زوبین بادا بکام در افواه

هر گه چو خم بشکوه دهن واکنم همی — خون در دل سپهر چو مینا کنم همی

بر من جهان چو نای من از ناله همچو نال — چون ناله چند در دل نی جا کنم همی

من در فغان چو بربط و گردون چو زخمه زن — تا کی ز زخم حادثه غوغا کنم همی

سرمایه دار فضلم و سودائی سخا — سودی ز کس ندیده چه سودا کنم همی

کالای فضل کاسد و رایج متاع جهل — آن به گزین متاع تبرا کنم همی

چون نیست یوسفم که رهاند ز قحط جور — چون تکیه بر وفای یهودا کنم همی

گر از وفای چرخ شعبده کنم سرود — آهنگ آن ز پردهٔ عنقا کنم همی

دیریست تا که خصم من آمد سپهر دون — با خصم خویش چند مدارا کنم همی

بر صبر من شنعت خیزند دشمنان — چند احتمال شنعت اعدا کنم همی

سرمایهٔ عقوق من آمد حقوق من — زآنرو اباز سیرت آبا کنم همی

از دهر مهر جویم و از آسمان وفا — چیزی که نیست چند تمنا کنم همی

دانش همی طلب کنم از عجل سامری — بینش طمع ز طایر عیسی کنم همی

جرم من این که عرض کرامات خویشتن — در زیر این مقرنس مینا کنم همی

در زیر چرخ نیست چو مقصود من بسی — آهنگ سیر عالم بالا کنم همی

من گوهری نفیس و جهان معدنی خسیس — در معدن خسیس چه ماوا کنم همی

شهباز روح را پی پرواز لامکان — زین تنگنا رهانم و پروا کنم همی

وین مرغ نغمه سنج شکرخای نطق را — با طایران قدس هم آوا کنم همی

از سینه سپهر برآیم چو آه سرد — وانگاه بچاره دل شیدا کنم همی

از تنگنای دهر چو یونس ز بطن حوت — آهنگ سوی ساحل دریا کنم همی

دل نخل اخضر آرم و عشق اندرو چو نار — زان شعله اقتباس چو موسی کنم همی

در ظلمت هوا و هوس پیش پای عقل — شمعی ز تاب نور تجلی کنم همی

زان جلوه طور تن به تزلزل درآورم — زان تخله صحن سینه چو سینا کنم همی

چندی بجیره نفس پی طبع دون گرفت — از پیروی عقلش والا کنم همی

بر خوان سینه ماحضری از فیوض غیب — از بهر قوت روح مهیا کنم همی

با چرخ کینه پرور و با دهر کینه توز — دیرینه کین خویش هویدا کنم همی

چنبر نهم بگردن گردون ز منطقه — وز کهکشانش سلسله در پا کنم همی

اکلیل زر ربایمش از فرق و پالهنگ — در گردنش ز عقد چلیپا کنم همی

سوزم ز التهاب غضب شخص ملتهب — خاکسترش ز کینه مهیا کنم همی

بر خویشتن تنیدن تنین ز تندرم — آهنگ سوی وی چو بعدا کنم همی

سر کوبمش باستن محور بمیخ قطب — ایمن دل از گزندش بوتا کنم همی

زان پس جناح و سینه نسر و دجاجه را — آماجگاه تیر تعدی کنم همی

بر فرق راقص از ره کین قصعه بشکنم | نوک عصا بدیدهٔ عوا کنم همی
وآن خم گرفته پیکر دژخیم حیه را | همچون رسن بگردن حوا کنم همی
چون گریه در گلوی صراحی گره سرود | در پردهای بربط لورا کنم همی
بر چار میخ قهر کشم دُب زشت را | خالی ز کلب راعی مرعی کنم همی
بر دختران نعش سپس زانتعاش خشم | ژولیده مو چو خیل اساری کنم همی
بر زشت شکل پیکر دلفین بخاصیت | تیر نظر چو پرتو بیضا کنم همی
وان بدلگام توسن بدشکل را شکیل | بر دست و پا چو اندر و میدا کنم همی
وز خنجر ستم سر حامل چو رأس غول | از تن جدا چو قاتل عمدا کنم همی
من در نبرد چرخ یکی شیر صولتم | از کلب وارنبش چه محابا کنم همی
دندان کلب کنده ببر کوبمش ز کین | سلوخ ارنبش غنم آسا کنم همی
از سنگ فتنه ساغر ناجو بشکنم | زوبین زبان بکام زبانا کنم همی
وز تیغ کین برم دم فیطس سپس تنش | قرطاس نوک بیلک ایذا کنم همی
گیرم بحرب حربه قنطورس از کفش | وانگه تنش دو نیم چو جوزا کنم همی
چون مرد بی سلاح بدستان و حیله باز | بند حمایل از بر جوزا کنم همی
برتابمش بعقر گر پنجه نبرد | در پنجهٔ ستیزه جداها کنم همی

وندر شواظ مجمره جسم شجاع را | بر جای زهر شعله در امعا کنم همی

وان بی سکون سفینه سنبم خضر صفت | وانگه غریق لجهٔ دریا کنم همی

در مخلب عقاب عقوبت غراب را | رنگین بخون چو منسر عنقا کنم همی

وانگه بسنجه بر سر ممسک زنم عنان | وز تازیانه پشتش سودا کنم همی

وز پیکر مهیب سبع پوست برکنم | وز کسوت سلاحش معرا کنم همی

رانم بنهر خون ثوابت بجای آب | تا بو دل شکسته تسلی کنم همی

درهم شکسته کرسی ذات البروج را | از هم گسسته عقد ثریا کنم همی

در ماتم سهیل ز خونابهٔ سرشک | چشم عبور را چو غمیصا کنم همی

واندر عزای شامی و عیوق در یمن | صد چاک جامه بر تن شعری کنم همی

بریان کنم بر آتش خور پیکر حمل | با ثور این معامله مجری کنم همی

پیوند توأمین ز هم بگسلم چنان | کز وصل یکدگر شان تنها کنم همی

خرچنگ را درون بحر اشم بچنگ جنگ | بگسسته بند بندش اعضا کنم همی

وآن شیر شرزه را بطبرخون انتقام | مانند صید بادیه دروا کنم همی

وز ناخن ستیزه ببر بچهٔ جدال | از کین خدوده چهرهٔ عذرا کنم همی

بر وازن سپهر که لاتبخسوا نخواند | ظلمی بجرم بخس موفی کنم همی

شاهین شکسته کفه نگون برگسسته شد — بر سر زمینش وزنه نه پروا کنم همی

وان جنبش کیش کژدم کز طبع زشت را — کو بیده سر بسنگ مکافا کنم همی

تا وا رهم ز درد گزند خبیث را — از کشتن خبیث مداوا کنم همی

وانگه ز قوس رامی می نگسلم وتر — وز سهم پیکرش چو ز دایا کنم همی

واندر تنور خور جگر جدی چون کباب — بر سیخ قهر کرده مهیا کنم همی

وز کهنه دلو سالک ما نگسلم رسن — در چاه غم چو دلوش در وا کنم همی

بندم بخیط کتان قلاب انتقام — وانگه درون لجهٔ خضرا کنم همی

در کام حوت کرده ز آبش برون کشم — وانگه بروی خاکش ملقی کنم همی

ایوان هفت پایهٔ کیوان پیر را — یکسان بخاک توده غبرا کنم همی

وان پر فریب طرهٔ دستار مشتری — چون جعد زلف دلبر یغما کنم همی

بر کارهاش پردهٔ تزویر بر درم — در جمع قدسیانش رسوا کنم همی

وان ترک تند خوی سلح شور مست را — غلطان بخون خویش سراپا کنم همی

وآن نور بخش پیکر گیتی فروز را — اندوده رخ بطین تیرا کنم همی

وآن پر نفاق و مکر دبیر کبیر را — بر سر خراب بقعه انشا کنم همی

هم نوک خامه در بن ناخنش بشکنم — هم دفترش سترده چو طغرا کنم همی

ساز نشاط بر سر ناهید بشکنم / بر روی و بال عیش مهنا کنم همی

در خون ماه پنجه کف الخضیب را / چون پنجه خضاب بحنا کنم همی

زان پس بکین دهر معربد ز دیرباز / تقصیرهای گذشته پیدا کنم همی

از شش جهت کمین بگشایم بکین وی / وز چار سوش سدره هیجا کنم همی

از چار میخ عنصرش اندیشه کی کنم / تا صلح جسته ترک مدارا کنم همی

خاکش بعزق و باد بدم آتشش بدل / آبش روان ز دیده چو مجری کنم همی

بر عکس خوی و سیرت شوهای بی فریب / در کار این عجوزه شوها کنم همی

بر مرگ وی نشانده موالید را بنعش / وین کهنه دیر دار معزی کنم همی

از اشک دخمه در تن گاوزمین برم / وز آه رخنه در دل خارا کنم همی

با درمدارهان ز من اینها که طیبت است / هرگز گمان مبر که من اینها کنم همی

چون جمله دست بسته فرمان داورند / از دست این و آن گله بیجا کنم همی

بر من هر آنچه میرود از مصدر قضاست / پیکار با قضا بچه یارا کنم همی

من سست و خصم چیست چنان پنجه ضعیف / در پنجه همال توانا کنم همی

چون بر زبان کلک قضا رفته رنج من / آسودگی چگونه تقاضا کنم همی

جف القلم بما هو کائن و قد جری / انکار اگر کنم وگر امضا کنم همی

نی نی نه از قضا ز من است آنچه بر من است | گر پیروی فکرت دانا کنم همی
گر پیش پای خویش نه بینم بنور مهر | شاید که عیب دیدهٔ بینا کنم همی
ور در مذاق تلخ نماید مرا شکر | باید که دفع علت صفرا کنم همی

بندم زبان شکوه و تفویض امر خویش
بر کردگار قادر یکتا کنم همی

پیک شمال ای خجسته فال نکوپی | در همدانت اگر گذر فتد از ری
بوی از آن خاک مشکبار دلاویز | سوی من آور کی تنور عینی
بار بیفکن در آن مکان که سحرگه | بشنوی از صوفیان ترانهٔ یا حی
بر در آن بزم بار خواه که بینی | عشرت گیتی فراهم آمده در وی
ساقی و ساغر و ساتگین و صراحی | مطرب و مزمار و چنگ و عود و دف و نی
بر فلک از مطربان نوای هیاهو | بر ملک از ساقیان ندای هیاهی
سدهٔ آن بزم بوس و مشکین کن دم | جبهه بر آنخاک سای و فرخ کن پی
پس بر یاران و دوستان و عزیزان | از من بیدل رسان سلام پیاپی
آنان کز تکلّف جاشان بفلک در | مهر فروزان شنا در آید در خوی
دُردی جام بر زمین چو فشانند | فلک زند طعنه بر روان بنی طی

شرط ارادت بجای آرد فرو خوان
از رهی این جانفزا چکامه پس از طی

نامه مجنون بخوان چنانکه نداند
هیچکس از همرهان بادیه در حی

چامه نگویم یکی چغانه دلکش
نامه نخوانم یکی چمانهٔ پرمی

هجر شما کرد نخل شادی من پی
کرد فلک دفتر صبوری من طی

هستی تن بی شما و زندگی جان
زندگی لاشه است و هستی لاشی

زانده هجران بهار عشرت من لیل
وز غم دوران بهار هستی من دی

از غم هجران من و تسلی حاشا
بی رخ یاران من و صبوری نی نی

دل چو یکی لعل فام ساغر پرخون
تن چو یکی سرنگون صراحی بی می

شاید اگر پرسشی کنید ز حالم
جز رمقی در بدن نمانده مراحی

با همه بیمایگی جوی نشمارم
حشمت افراسیاب و دستگه کی

گرد برون زردی رخم طرب از دل
وین نه عجب زانکه آورد یرقان قی

شعلهٔ آهم دمان ز سینه دمادم
سیل سرشکم روان ز دیده پیاپی

احرق من ذا نوی و اغرق فی ذا
واسفا لی علی تجدد حالی

ذبت فراقاً فکم بکیت اشتیاقاً
لی ملقاکم و کم خلعت عذاری

هم بوصال معاشران صفاهان
نیز رسم گر بآفتاب رسد فی

ز آتش هجران دوستان عزیزم
بیش سوزای نفاق پیشه سپهری

گر نه ترا همت مساعدت من
ورنه مرا فرصت مفارقت ری

چارهٔ هجرم بمرگ کن که نباشد
آخر هر درد هیچ چاره به از کی

ای زلف دلبر من پر مکر و زرق و فنی
گاهی دلیل دلی که دزد راه زنی

چون مهر و عده او خم خم گره گرهی
چون چهره و قامت من چین چین شکن شکنی

گه پر شکنج و خمی چون راه وصل بتان
گه تیره روی و دژم چون روزگار منی

گه سایبان گلی که پرده دار سمن
گه درع نسترنی که چتر یاسمنی

نور تجلی یزدان زیر طرهٔ تست
تو تیره دل ز چه رو مانند اهرمنی

چون نافهٔ ختنی پر مشک طرهٔ ترا
کاندر عمل بخلاف آهوی ختنی

از خون دل کند آن مشک سیاه بدل
تو خون همی بدل از مشک سیاه کنی

شیر سیه سلبی مار شبه عصبی
افعی خشک لبی تنین مشک تنی

بس دل که گوی صفت سرگشته در خم تست
هرگه که چوگان سان بر طرف آن ذقنی

بس سر اسیر و زبون در قید چنبر تست
هرگه که چنبره سان برگرد ماه تنی

بس جان که گوش صفت در حلقهٔ خم تست
هرگه که حلقه صفت در گوش یاسمنی

آزار جان و تنی آسیب دین و دلی — نیرنگ پیر و جوان آشوب مرد و زنی

بر سرو قامت او چون مار کوفته سر — بر آتش رخ او چون مرغ بابزنی

پیوسته سجده بری پیش رخ بت یمن — او در مثل چو وثن تو عابد الوثنی

چون مار کوفته سر بر خود تنی ز چه رو — بر روی گنج روان آخر نه مستکنی

ای رای اهرمنان مفتون طرهٔ تو — چون رای اهرمنان تا چند پرفتنی

ای چهره دام بلا مرغوله پرچم تو — چون چهره دام بلا تا چند پرمحنی

ای صبح تیره شبان در شام سایهٔ تو — چون صبح تیره شبان تا چند صبرکنی

ای تیره شام محن در پیچ و تاب غمت — چون تیره شام محن تا چند پرشجنی

از ریسمان تو شد دلها بچاه زنخ — تا کی برین لب چه آونگ چون رسنی

دودی ولی بصفا سیمابگون شرری — ابری ولی بسخا سنجاب‌گون چمنی

گه کلهٔ سمنی گه شاخ سنبل تر — گه عقدهٔ قمری گه خوشهٔ پرنی

پیچی بخود همه دم چون اژدهای دژم — مانا کمند کف شاهنشه زمنی

ای شاه شیرشکن هر که بمعرکه — وی ماه سایه فکن هر که در انجمنی

مشکوة شعشعهٔ مصباح لم یزلی — مفتاح توسعهٔ رزاق ذو المننی

در پاس شرع بدی چون روح در جسدی — در حفظ ملک خدا چون نفس در بدنی

ای بچرخ ظفر مهر که در سفری   مهری ببرج شرف هر که در وطنی

از کف عطیه ده صد معن زائده   در سیف طعنه زن صد سیف ذوالیزنی

خورشید ابر کفی ابر محیط دلی   سلطان محتشمی خاقان مؤتمنی

در بذل راد کفی در عدل داوری   در وقعه شیر دلی در حمله تهمتنی

در بخت معتضدی در رای معتمدی   در قول معتبری در صدق ممتحنی

از مجد منتجبی از فخر منتجبی   با عقل متحدی با جود مقترنی

نفحات خلق ترا گوید رد ران نبی   کای بوی رحمت حق از ساحت یمنی

در ثمین سخن مکنون خاطر تست   ای طبع شاه سخا گستر گر عدنی

چرخی و از تو گریزان خصم بوصفت   کز نوک کلک شهاب آسیب اهرمنی

در عقل و جود و هنر چون ابن عم نبی   در زهد و صدق و ورع چون زاهد قرنی

برآت هر اثری معیار هر هنری   مصداق هر صفتی مفتاح هر سخنی

پشت سپاه ضلال از صدمت تو شکست   ای تیغ شاه جهان شمشیر بوالحسنی

پر در شد از کف او گسترده دامن تو   در دست منت او ایچرخ مرتهنی

در رزم و بزم ترا خلق آورند مثل   کابر گهر مطری برق شرر فکنی

نی نی که روز وغا ابری چو در سخا   کز خون حلق عدو آذین گر دمنی

ای خصم اگر کشی از سوراخ مار بدم | در پیش سطوت او چون مور در لگنی

در آسمان بپرستند مر ترا چو شمن | در پیش رایت او چون پیش بت شمنی

در دهر دون کندت در بر قبای ظفر | با سهم صولت او چون مرده در کفنی

ای شاعری که بری گوی بیان بزبان | در وصف مدحت او خاشاک در دهنی

تا این چکامه بود چون آن چکامه نورزن | تا زلف دلبر من پر بند و پر شکنی

با فر بخت بمان بر تخت پادشهی | تا از بسیط زمین بنیاد خصم کنی

ای پای بند سرو قدت طوبی
رویت بهشت خرمی و خوبی

در رهگذار سرو خرامانت | مژگان حور و پیشه جاروبی

با سلسبیل لعل لبت کوثر | در کام ناگوار بمشروبی

چشم تو ترک دشنه کش زنگی | زلفت غلام حلقه گر نوبی

پیچان کمند طره دلبندت | طومار دلبری و دل آشوبی

دام دلی بموزون اندامی | سلب همی بشیرین اسلوبی

در عشق یوسفی رخ رنگینت | چشم ریاض و گریه یعقوبی

کام از تو جستمی اگرم در عمر | با عمر نوح طاقت ایوبی

بر خاک ره دریغ بود سودن — پائی بدین لطیفی و مرغوبی

بر دیده چشم که در رهت از دیده — گسترده ام بساط لگدکوبی

حوری بدین لطافت و زیبائی — یا خود مگر فرشتهٔ کروبی

زان خوش سرین ازار گل اگندت — پر سیم و سوسنست ز مرطوبی

سروی بخوشخرامی و موزونی — مهری بدلفروزی و محبوبی

در چین زلف همچو صلیبت دل — خو کرده چون مسیح بمصلوبی

سرو بلند کیست که با قدت — آرد بجلوه کالبد چوبی

من کز سپهر دون نکشیدستم — بار ستم بمنکب منکوبی

بودم چو شیر غالب و در عشقت — تن داده ام چو مور بمغلوبی

گفتم دل استوار کنم چندی — در کار گوشه گیری و محجوبی

بو تا رهم بسخت دلی در عشق — از گیر و دار سختی و مکروبی

آوخ که از تقلب مژگانت — کارم نهاد روی بمقلوبی

محجوبیم کشید بمهجوری — مکروبیم کشید بمرکوبی

آری بپیش جذبه مقناطیس — تن در دهد حدید بمجذوبی

گفتی بکام دل شومت روزی — خلق کریم و وعده عرقوبی

باری بتیغ غمزه چو بگرفتی / ملک دلم بشوخی و مطلوبی

ویران مکن که نشنود از من کس / در ملک شاه شکوه ز مخروبی

شاهی که رای و رایت او را داد / یزدان فتوح و فتح بمصحوبی

اقطاع ملک در کنف چترش / چون باغ خلد در کنف طوبی

نرد نبرد را چو ندب سازد / خصم نژند و ششدر مندوبی

چون در غضب و گرنه بجد روزی / غضبان چرخ و ذلت مغضوبی

با طبع راد و دست جواد او / دریا و ذخر مخزن ز منسوبی

زو دیده جور ذلت معزولی / زو دیده داد عزت منصوبی

طبعش عباب نادره امواجی / دستش سحاب مائده شؤبوبی

بحر از لبش بلابه ز غمازی / کان از کفش بشکوه ز منهوبی

با لفظ او بنغزی و منظومی / با فکر او ببکری و ملبوبی

درّی چرخ و طعنه منثوری / درّ و شاح و شنعت مثقوبی

با تندی زبانه زو بینش / آتش زبون ز تیزی و لهوبی

با ابر ساکب کف دُربارش / آب سحاب و خجلت مسکوبی

در اشتیاق ضربت چوگانش / گوی سپهر و حسرت مضروبی

ای امتثال حکم همایونت ‌‌ ‌ بر خلق چون فریضه مکتوبی

از خون رزمگاه تو در گردون ‌ ‌ ‌ کف الخضیب و زینت مخضوبی

در خان دل عدوی ترا کرده ‌ ‌ ‌ تیر زره شکاف تو یعسوبی

سیمرغ فتح کرده ز خورسندی ‌ ‌ ‌ در کوهسار حزم تو یعقوبی

تا بر شجاع ننگ ز مقهوری ‌ ‌ ‌ تا بر متاع غبن ز معیوبی

در بیضه گاه رزمگهت کرده ‌ ‌ ‌ اقبال قابتی و ظفر قوبی

و اندر گلوی بدگنشت کرده ‌ ‌ ‌ دم گزلکی و نایژه انبوبی

شد روزه و عید آمد و باید ورودی ‌ ‌ ‌ بر روزه بدرودی و بر عید درودی

تا چند بر افسانه اندرزگران گوش ‌ ‌ ‌ هان ای بت خنیاگر خوشگوی سرودی

صد گفته اندرزگران شور ندارد ‌ ‌ ‌ گز حلق سراینده فرازی و فرودی

ما را بتن از روزه دمی بیش نمانده ‌ ‌ ‌ وان نیز چنان است که از سوخته دودی

چون پیکر شادروان گز باد بجنبد ‌ ‌ ‌ در جامه ز تن ما را بی بود نمودی

چون خرگه جولاهه ز هم درگسلد زود ‌ ‌ ‌ از جامه جان مانده اگر تاری و پودی

تن کاستی از جوع و عطش تا چه فزائی ‌ ‌ ‌ ناچار بود از پی هر کاست فزودی

یکچند دل از ساده رخان باز گرفتیم — نه بوس و کناری و نه گفتی و شنودی

پژمان زید امروز خردمند که فردا — می باشد و سیمائی و عینوئی و رودی

زان بیش نباشد که بپاداشش هستند — پستان بتی یا زنخ غالیه سودی

پستان و زنخ درخور کودک بود ایدل — از ره نرود مرد بسیبی و مرودی

مرد از پی سیبو نبرد پورشش زدان — هرگز دم طاوس شنیدی پر خودی

سیبو چه بود تنگ چراکاهک سبزی — گردون که بود خادمک جامه کبودی

کار آن کند ایخواجه که بی مزد کند کار
سودا است سجودی که کنی از پی سودی

تمت القصائد

(مسمط)

بتا بسیج باغ کن که باغ شد بکام ما	ز شیشه در ایاغ کن شراب لعل فام ما

بساط بزم راغ کن ز لالهای جام ما	طفیل سوی زاغ کن حمام عقل نام ما

ز باده تر دماغ کن حریف خشک خام ما

درون غنچه داغ کن ز جام پر مدام ما

هلا ببین بروی گل هلال جام نوش کن	ببوی مرغ و بوی گل بنوش و ترک هوش کن

چو خفته عدوی گل مباش و پند گوش کن	چمان چو ژاله سوی گل چو بلبلان خروش کن

می برنگ و خوی گل طلب ز میفروش کن

چو ژاله در گلوی گل بریز می بکام ما

بپای سرو و گل بیا ببا درفت پا و سر	ز بوی مل بیا کسا که خفته مست و بیخبر

ز صبح خورده تا مسا ز شام خفته تا سحر	نه می سروش غم فسا نه غم که دید جان شکر

ببذله اندو پارسا برقص پیر با پسر

ولی ز بخت نارسا بلنگ شهره نام ما

صبا اگر بجادوئی شرر دهد ز ارغوان	گسار شد چو هندوئی همی بر آتش نوان

بتا تو خصم هر دوئی بیار آتش روان	بجادوئی ز چون توئی حذر کنند جادوان

چمان نگر ز هر سوئی بسبزه نغز آهوان
بیا که چون تو آهوئی کم اوفتد بدام ما

نگر کسی بناخنان شخوده روی سنبلان
بکودکی ز سوسنان سپید کرده کلان
و یا بناخن دستان دریده جامه برگلان
چکاوکان فغان کنان ترانه سنج صلصلان

خمیده شاخ گلبنان ز ازدحام بلبلان
ولی نه در خور آنچنان که بر تو ازدحام ما

گلست یار خار و خس چنار و سرو داغ و زر
بهشته ناکس و چه کس چو پشم و دز و پشم و قز
نشسته است با عسس بعیش خورده آب رز
قرین چو شهد با مگس چه جاره بختیان چه خز

کلنگ و طوطی و مگس هزار و سار و کبک و ذر
تدرو و زاغ همنفس چرا تو سنگ جام ما

هنوز در جهان حشر ز زمین آهرمنان
زخواب خوش برآ بسر بشیشه کن می از دمان
نچیده مرغ باختر ز طاق چرخ ارزنان
ز ساقیان سیمبر پیاله گیر کف زنان

مگوب که خروس پر مباش گو مؤذنان
غزک مؤذن سحر قنینه مرغ بام ما

بدل در از قطام می چو غم ملاطم آورد
بدل رسان پیام می که نام غم کم آورد

ز بس عجب که جام می نشاط مردم آورد — زهی اثر که نام می بلب تبسم آورد

خجسته صبح و شام می که مهر و انجم آورد
بفر و احتشام می خجسته صبح و شام ما

بدو صلای عام می چو غم بدل خبر کشد — حباب لعل فام می به پیش غم سپر کشد
من و خرد غلام می دمی که آن بسر کشد — بویژه گر بکام می دو جرعه بیشتر کشد

حرون عقل رام می مباد آنکه سر کشد
زمام ماست جام می منه زکف زمام ما

غم اژدهای تفته دم کجا فسون ما خورد — سعیر دم ضریع سم همی درون ما خورد
چو سیم جمله تن شکم تن چو نون ما خورد — دمش وسیم و دمبدم دم از جنون ما خورد

گشوده چون نهنگ یم دهان که خون ما خورد
بیار می که هم ز غم کشد می انتقام ما

مرا چه زانکه شد دمن یمن ز سرخ لالها — چنانکه بزم کا انجمن ز لاله گون پیالها
چکیده بر گل و سمن ز ابر تیره ژالها — چنانکه در غم تو من کشیده مرغ نالها

دمیده سبزه و یاسمن بسنبلی علالها
بساط بزم ما چمن تو سرو خوشخرام ما

چو لاله برگرفت جام و ژاله ریخت می در آن
بباغ ابر تیره فام خیمه زد ز هر کران

چرا ز باد خشک خام خشمگین و سرگران
بچم چو سرو خوشخرام بر شقیق و ضیمران

پیاله گیر شادکام و باده نوش کامران
که ما ز جان ترا غلام و آسمان غلام ما

(مسمط)

ز ژاله ابر فرودین گهر کند نثار ما
ز سبزه گسترد زمین بساط نوبهار ما

بیا بپای خیز هین که شد ز دست کار ما
بچم چو سرو در آستین بکام روزگار ما

چو غنچه برزن آستین بجام کن عقار ما
ز لالهای ساتکین چو باغ کن کنار ما

فزود شاه گل شرف ز فر اختر نکو
نثار او عنبر و لف ز مشک و باده رنگ و بو

چکاوکان ز هر طرف چو مطربان بذله گو
شکفته سوسنان بصف چو لعبتان ماهرو

مدیح جامها بکف چو شاعران بارجو
که باد فرح این شعف بشاه تاجدار ما

دمنده نرگسان بچم چو راقصان جلوه گر
نشسته کج ستاده خم زرین پیالها بسر

چمنده ابر تیز چم چو شاطران بدیه بر
پی نثارشان زیم بدامن آورد گهر

شمالشان دمیده دم بدفع آفت نظر
تو نیز چشم زخمی بدم بجام زرنگار ما

نگر ز نو بباغ و شخ بساط گسترد همی
کشد سحاب را ز نخ صبا که دیو خاتمی

ز سبزه با پی ملخ چو مور بر دمد همی
نسیم بهر چشم زخم دمیده اسم اعظمی

ز خون سبزی کشخ که ریخت خون عالمی
ز چهر جان بشو ریخ ببر ز دل غبار ما

غزاله سوی بره شد زمان غزال من بیا
چمن سبزه عزه شد چمان نهال من بیا

ز سبزه کوه و دره شد چمن مرال من بیا
سمنستان مجره شد سمن ذلال من بیا

دل از کرب چو دره شد طرب سگال من بیا
ز ژاله برگ نره شد چو چشم اشکبار ما

ز سبزه خاک را ببر غلالهای سندسی
شمر ز باد چون قمر هبالهای هندسی

ز سایه لاله را ببر کلالهای خندسی
بسرخ حله کوه و در زلالهای اطلسی

گرفته بوستان بزر پیالهای نرگسی
برای آنکه تا مگر ز سر برد خمار ما

شکافه زن نواگران بباغ و بوستان شخ
سلافه کش معاشران ز سلخ ماه تا بلخ

فتاده مست و سرگران بگشت و سبزه چون ملخ ‌‌ ‌ بجم چو شاخ خیزران بتان سیمگون زنخ

شهاب برق دیوران دریده ابر را پلخ
تو دیو غم ز دل بران بجام برق سار ما

غژک بناله همدم که تیر خیزری خورد ‌ ‌ چو زهره برکشد نغم که حصبت مشتری خورد
دهان گشوده از شکم که خشکی و تری خورد ‌ ‌ چو کودکان تازه چم همی سکندری خورد

چو سرو نو بپیچ و خم که باد آذری خورد
بنغمهای زیر و بم همی بر دف تار ما

بکار می چو آگهان بتا دل استوار کن ‌ ‌ بنوش و پند بخردان بگوش و گوشوار کن
بعجل سامری از آن بریز و گو خوار کن ‌ ‌ حرون عقل را گران رکاب و راهوار کن

رکاب می بگیر هان و بر خرد سوار کن
که جاودان زید جهان بکام شهسوار ما

چو شام گوهرین سلب نهد ردای گوهرین ‌ ‌ دهد بباد مشک شب نسیم صبح عنبرین
ز سرو داج نوش لب کشی و خوانی آفرین ‌ ‌ شکنج جامه قصب ز ساق رفته تا سرین

چو گنجبینه حلب سرین و ساق مرمرین
کنش بسان بی غضب کشی که خیز یار ما

ولی بشیشه آنکه پا چو دست میلغزدت — بهرزه پای پارسا چو دست میلغزدت

نظر چو مور کم بها ز طشت میلغزدت — خرد چو جاهل خطا پرست میلغزدت

نه زه کند کمان هوا که شست میلغزدت

که افکند هوا ترا ز چشم اعتبار ما

ز دیده بر بهشتش گلاب و شانه بر شبش زنی — طلب ز فرق بوسه تا بپا ترنجش زنی

گمیس ز لعل نوشش آبعیش عنبرش زنی — همی بمالیش دو ساق و بوسه بر لبش زنی

طلب ز بوسه سکها بسیم غبغبش زنی

که صبح بردمیدها چه خسپی ای نگار ما

(مسمط)

بیا که خاک وحشت شد ز سبزه باغ و راغ من — شقیقهای کشت شد چو لالهای داغ من

عزو نجال زشت شد ز کلبه دماغ من — چو دشت چون کشت شد زمی مجو فراغ من

فنون مرا سرشت شد بجد بگیر لاغ من

که باغ چون بهشت شد توئی بهشت باغ من

چو رفت دی شکفتنی است شاخ گل شکفتنی — چو گل دمد گرفتنی است جام می گرفتنی

چو می رسید رفتنی است غم ز طبع رفتنی — بگوش جان شنفتنی است پند نی شنفتنی

چو گویدت نهفتنی است رازمی نهفتنی

برد به غم که رفتنی است خوشا باغ و راغ من

برد چو ماه ای عجب بمو چو شامی ای پری

دهان چو پسته لب طبرزد تن رخامی ای پری

بباده ساقی بی زغب حریرخامی ای پری

بشکر آنکه روز و شب تو شادکامی ای پری

از آن فرشته طرب بیار جامی ای پری

که غول عقل پرشغب برانی از دماغ من

چو می که چون سمن خورد برنگ ارغوان شود

چو پیر خفته تن خورد بطبع نوجوان شود

چو سبزه دمن خورد ببوی اقحوان شود

چو دزد راهزن خورد رقیب کاروان شود

چو خصم کینه تن خورد شفیق و مهربان شود

مگر نگار من خورد که بشکند ایاغ من

زهی بسیح پر بلح که تاک را نبیره شد

بدفع غم همین سلیح چو بر وجود چیره شد

ببین خمیره فرح که طبع را ذخیره شد

ز طبع بسترد ترح چو دل ز سوگ تیره شد

رسید گاه مصطبح سر از خمار خیره شد

بیار ساقیا قدح که برکنی چراغ من

چو باده با دل آرمد بتن تند که جان منم

بجسم مرده جان دمد که عیسی زمان منم

چو می رسید غم رمد که آتش او دخان منم — چو پیر از آن خورد چه که ساده جوان منم

وگر جوان کشد خمد که پیر نکته دان منم
وگر دمن خورد دمد که طوبی است باغ من

بدل چو زایدت ملال یادگار کی ستان — ز لولیان خورد سال سالخورده کی تماشا
پیالۀ دو مالمال و بوسه ز پی ستان — مباش عربدت سگال وهی بنوش دوستان

نه روز و هفته ماه و سال در بهار و دی ستان
منم رسول اهل حال و این بود بلاغ من

وگر ساعت آرزو میار مطربان بصف — نکش فغان مدر گلو مزن دهل مکوب دف
نه های کن نه نیز هو نه رنجه با نه صنجه کف — بتیر طعن عیبجو مساز عرض خود هدف

دمنده صبح خو بخوان بشادی و جف
چرا ز هول کو بکو که شحنه در سراغ من

ندیمکی دو همنفس نه راز گو نه عیبجو — نه یار سفره چون مگس ولیک خصم آبرو
وشاقکی نه رام کس لطیف رو لطیف مو — نه سرگران و بلهوس نه خشمران و تندخو

نه یار هر خسیس و خس حفاظ گاه و عرض شو
چرا تو خفته با عسس شکفته از تو داغ من

قدح ستان چو نرگسان بهانگ مرغ و رود دی
مخور چو بلهوسکان غم نبود و بود دی

غم جهان بناکسان گذار و دیر و زود دی
مباش چون موسوسان بی زیان و سود دی

اگر ز دی تو بوم سان چو بشنوی سرود دی
که من چو جیفه دین خسان چو کرکس و کلاغ من

خوش آن زمان که شادمان ز می دو خویش بر آورم
می چو سرخ بهرمان ز خم بباغ آورم

زمان دهر مرا امان که دود غم بر آورم
دو دست با بتی چمان بگردن اندر آورم

ز درج طبع هر زمان نثار گوهر آورم
الا ز دور آسمان بس آید فراغ من

[illegible] تر جهد چو برق در مسیر وی
چو نی همی اثر جهد ز نغمهای زیر وی

شرر بخشک و تر جهد چو طبع من اثیر وی
خرد ز شوق بر جهد چو بشنود صریر وی

بجای پا بسر جهد که نغمه دلپذیر وی
ز کام وی شکر جهد که طوطی است زاغ من

(مسمط)

برآور از جوش تی خمار می دمار من
خوشا می و سپردنی بگوش و لب دچار من

بتا بیا بیار می ببر ز سر خمار من
مرا نظر بیار و دی نشسته در کنار من

همارە در بهار و دی جز این مباد کار من
مخوان ز جم مدام زکی خجسته روزگار من

بلا نگار مهر چو سمن عذار و سیمتن
از آن شراب شهد خور روان دل توان تن
لطیف و لطیف مو کرشمه کار و عشوه فن
عقیق خو عقیق رو گوارش دل و دهن

بسا تکین کن از سبو بیار ساغری بمن
که نیست داروئی چنو بطبع سازگار من

بطعم تلخ و خوشگوار چون عتاب دلبران
دوای درد سوگوار و در زخم لاغران
بچالش عم استوار چون دل دلاوران
چو گشت برخرد سوار و شد رکاب دگران

وقار بگسلد نوار و شرم از آن کند کران
بجان رسد ازو نوار و وز دل غبار من

بهانه کم کن ای پسر که نوبهار میرود
ز شاخ سرو و گل تذرو با هزار میرود
صفای یاسمین و سرو و لاله زار میرود
زباغ سار و کبک نرز کوهسار میرود

سحاب قطره زن ز طرف جویبار میرود
مکن تعلل اینقدر مخواه انتظار من

بیار می که شد جهان بکام میگسارها
شکوه افسر شهان گرفت شاخسارها

چو مطربان بجز کهان بشاخ سرو سارها ‌ ‌ ‌ مهان نشسته باکهان بهم چو خاکسارها

حباب بر شمر جهان چو بر سپرد سارها
بشوی زنگ اندهان ز طبع سوکوار من

بمیرد آنکه می خورد که می بمرده جان دهد ‌ ‌ ‌ وگر ببانگ نی خورد حیات جاودان دهد
وگر بگاه دی خورد بهارش از خزان دهد ‌ ‌ ‌ بچرخ اگر جدی خورد ستاره یمان دهد

وگر زمین ری خورد ز خاک مشکبان دهد
نگار من که هی خورد جفا کند بکار من

بتا شراب لاله گون ز هر کرانه میدهی ‌ ‌ ‌ ببانگ چنگ وارغنون بصد چغانه میدهی
بدیگران چه مه چه دون بطو چمانه میدهی ‌ ‌ ‌ بمن رسید دور چون مرا بهانه میدهی

بجرم بخت باژگون ازان مرا امید هی
که تا همی ز رشک خون کنی دل فگار من

غرور کی دهد امان که کبر از سر افکنی ‌ ‌ ‌ نهال کین مردمان ز بیخ و بن بر افکنی
چمی ببزم همدمان غلاله ار برافکنی ‌ ‌ ‌ سنی برنگ مهربان زخم بساغر افکنی

ترا که داد این گمان که صید لاغر افکنی
مشعبد است آسمان معربد است یار من

چرا چو بخت مفلسان بخواب غفلت اندری — زجا بجه سپندسان زرخ بتاب مجمری
زمو ببزم مونسان بسوز عود عنبری — بمحفل مجالسان زلب ببار گوهری

بدم فسون مخوان فشان بطی بیار و ساغری
دمی بکوری حسان زدل برآر خار من

بدین بدیع پیکری تنی نخیزد از چگل — تو از گلاب و عنبری دگر بتان ز آب و گل
بچم که سرو کشمری شود ز رفتنت کسل — بگو که غنچه طری شود ز گفتنت خجل

بدین روش که لشکری بیک نظر هزار دل
بیک کرشمه میبری شکیب من قرار من

چمانه ده که شد چمن چو چهر شاهدان زخط — لبان هودجی دمن ز لاله اطلسین نمط
بهمدمان کانجمن مجوی کین مران سخط — ز بیدلان بویژه من متاب رخ بگو سقط

بیار می برطل و من بریز در کدو و بط
که شد سحاب بر سمن چو چشم اشکبار من

بتاب سرخ گل نگر بسیج سرخ باده کن — سوار عقل را ز سر بساغری پیاده کن
بگیر دخت رز ببر پس بسیج ساده کن — چو باده ماده ساده نر نه یاد نر نه ماده کن
وزین دو همسرای پسر بتاج سور زاده کن — بگیر سمطی از گهر ز طبع دُرنثار من

بخوان بنغمهٔ نغز و گزین نسیب پارسی | سمطی که بشکرد دل از ادیب پارسی

بجسم روح گستر و بمغز طیب پارسی | از آن حکیم پر خرد مهین حبیب پارسی

نه از پی قبول و رد بعقد زیب پارسی

الا که مژده میبرد بیار غمگسار من

(ترکیب بند)

ای نفس خطا پیشه با آز و هوا کم باش | ور نطق و نظر تن زن بل الکن و ابکم باش

زین هیکل تن بگذر چون روح مجرد شو | وین پیکر دون بگذار چون عقل مکرم باش

گر پرتو خور جوئی همسایهٔ عیسی شو | ور روح قدس خواهی همخانهٔ مریم باش

از دل رقم عصیان با اشک پیاپی شو | در آرزوی غفران با آه دمادم باش

از همرهی شیطان یک گام مؤخر شو | وانگه بره یزدان صد گام مقدم باش

حق را بمیان سری با تست دمی پنهان | هین محرم آن سر شو هان واقف آن دم باش

گیرم نتوانی رفت از جلد سگی بیرون | با سگ صفتی باری چون کلب معلم باش

گر برد بافسونت ابلیس هوا از ره | در ساز ره از توبه آماده چو آدم باش

خواهی که بر آرد سر از گل گل توفیقت | در تیه طلب چون ابر با دیدهٔ پرنم باش

کمتر نه از گردون در بارگه بیچون | در سجده چو گردون با پشت منهدم باش

ظلمت بزدای از دل تا نور صفا بینی
کاشانه بروب از غیر تا خانه خدا بینی

ای طایر قدسی هان این دام بهم برزن — با جوق هم آوازان در باغ جنان پر زن
گر سبزه و آبت دل در بند جهان دارد — در سایهٔ طوبی چم پر بر لب کوثر زن
چندت چو خر عیسی در ساحت اغبر بر — یکچند چو عیسی گام در طارم اخضر زن
در هفت رواق چرخ تسبیح مسیحی گو — بر چار ستون دهر تکبیر مکرر زن
زانگیش فلک بر سر مغفر چو دلیران نه — وانگاه پر نسرین بر تارک مغفر زن
نی نی که جهان تنگ است زو گام فراتر نه — نی نی که فلک پست است زو خیمه فراتر زن
گر جاده فرو شد تیغ بر تارک گردون نه — ور عشوه دهد پیکان بر دیده اختر زن
ور زانکه سپه راند دیوت ز کمین بر سر — نیروی ملک با تست بر هم صف لشکر زن
جام شرهٔ گیتی جز حرص نیفزاید — در محفل استغنا بنشین خوش و ساغر زن
خم دار پی طاعت یکچند چو چوگان پشت — وانگه بخم چوگان این گوی مدور زن

دل آینهٔ حق دان لیکش ز صفا صیقل
تا می نزنی در وی آن عکس کجا بینی

شرمندگی عصیان سرمایهٔ طاعت کن — یعنی پی کسب نام از ننگ بضاعت کن

بیزاری از اعمالت سال و مه و هفته بجوی — هم توبه ز افعالت روز و شب و ساعت کن

گر تابع نیکانی نیکی کن و قربت جو — ور پیرو پاکانی پوزش بر و طاعت کن

گر نیکبری نه زیباروی گو ماشطه زیور بند — ور بنده نه نیکوکار گو خواجه شفاعت کن

در راه ریاست دل گو خار سیاست نه — در چشم مناعت نفس گو خاک قناعت کن

جام هوس جان خورد از سنگ ملامت بیانز — کام شره دل تلخ از زهر مجاعت کن

لافی که همی زادم من زادم و آزادم — از آدم اگر زادی چون آدم طاعت کن

بر شومی کردارت ابلیس زند تشنعت — خواهی نزند تشنعت و ترک شناعت کن

نه زین و نه زان باشی تا چند مذبذب اس — یا آدم و خاضع باش یا دیو و مناعت کن

فردا نتوانی چید از خرمن کس خوشه — امروز درین مزرع خود نیز زراعت کن

صد پرده بروی دل آویخته از غفلت
خواهی که درین ظلمت بی پرده ضیا بینی

سررشته عقل ای دل اندر کف سودا نه — سودای غم جانان در سر سویدا نه

در جام خرد بگماز از نرگس شهلا ریز — بر گردن جان زنجیر از زلف چلیپا نه

چندت بخیال اندر اندیشه کفر و دین — برخوان صلای عشق این هر دو بیغما نه

تسبیح و مصلی را در گوشه مسجد بان — زنار و چلیپا را بر طاق کلیسا نه

از جان و جهان بگذر بر اوج فلک جا کن
وز کون و مکان بگسل بر فرق ملک پا نه

در مجمر چرخ اسپند از جرم کواکب سوز
در خلوت عزلت شمع از عقد ثریا نه

شاهین جنان برهان طاوس جنان بشکر
وین کرکس مردم خوار در ساحت عنقا نه

شهباز جنان را طبع با جیفه نیامیزد
هان مسته ورا در پیش از شهد مصفا نه

بر تارک شرک از لا شمشیر فنا آویز
وانگاه نقاب نفی بر چهره الا نه

ای ذره چه مانی روی در ساحت خورشید آر
وی قطره چه جنبی پای اندر ره دریا نه

در دامگه گیتی چون مرغ قفس تا کی
گه صحن زمین پوئی گه سقف سما بینی

ای ذروهٔ علیین جولانگه دیرینت
تا چند چو دونان جا در کلبهٔ سجینت

در تیرگی حرصت شد زاغ هوا رهبر
هشدار که ننداز در پنجهٔ شاهینت

گر سرمهٔ مازاغت نور بصر افزاید
ملک دو جهان ناید در چشم جهان بینت

تا چند سبق در پیش از لیلی و مجنونت
تا چند سخن در گوش از ویسه و رامینت

ای طوطی شکرخا در دام قفس تا کی
بینم چو مگس طبعان خو کرده بسرگینت

گر دام نهد گیتی از رشتهٔ آمالت
در دانه نهد گردون از خوشهٔ پروینت

آن رشته ز هم بگسل گر رستگی امیدت
زین خوشه مشو خوشدل گر رهروی آئینت

گر گسترد از مهر آن دیبای زر اندودت
ور آورد از چرخ این درج گهر آگینت

آن دیبه مکن کسوت نومیدی اگر زیبت
وآن درج مکن زینت بیزاری اگر زیبت

گویند توان دیدن حق را بعیان گومی
آری چو نماند نور در دیدهٔ خودبینت

گر پرتوی از غیبت بر روزن جان تابد
آن نور حقیقت را تابان همه جا بینی

گر مرد رهی منشین در کوی تن آسائی
زآنرو که نیامیزد با عشق شکیبائی

در دشت تعب خو کن چون عدنیالائی
در تیه طلب رو کن چون باد بشیدائی

بر سر نهدت گردون گر افسر جمشیدی
در بر کندت گیتی گر کسوت دارائی

زنهار مپیراتن از کسوت عریانی
زنهار مپیچان سر از افسر رسوائی

بشکفته بسی گلهاست در بی بر و بی برگی
بنهفته بسی سرهاست در بی سر و بی پائی

بر خاک فنا سر نه تا چند سر افرازی
از کوی خودی بگذر تا چند خودآرائی

گر پرتو الهامت بر روزن دل تابد
آزاده شود جانت زین فکرت سودائی

هرگز نگشاید عقل با حکمت یونانی
رازی که گشاید عشق با حالت برنائی

هرگز نکند واعظ با وعظ فلاطونی
کاری که کند مطرب با لحن نکیسائی

نادانی اگر خود این صد فخر ز نادانی
دانائی اگر خود آن صد ننگ ز دانائی

زی عالم غیب از جان صد روزنه دارد دل

زانجمله یکی بگشا تا پرده گشا بینی

ای دل بغم جانان جان زار و نوان خوشتر — وز بار ریاضت تن بی تاب و توان خوشتر

در مصلحت اندیشی با حالت دلریشی — بیغوله درویشی از ملک جهان خوشتر

با رنج روان در عشق از گنج روان بگذر — زیرا که درین سودا از سود زیان خوشتر

جان برخی جانان کن گر عمر ابد خواهی — کاین زندگی جاوید بی منت جان خوشتر

نه در طلب راحت شایق محنت باش — هر چیت به پسندد دوست آن جوی که آن خوشتر

با یار گرت در دل اسرار نهان گفتن — بربند زبان کاین راز بی کام و زبان خوشتر

چند از می ترسائی کام و دهن آلائی — گر باده خوری باری بی کام و دهان خوشتر

بیغوله غولان است آرامگه گیتی — از غائله غولان در حصن امان خوشتر

چون مار بحلق اندر کس تات نیاویزد — از چشم دنی طبعان چون گنج نهان خوشتر

تا باز رهد چون تیر از شست هوا جانت — هم تن شده چون زه به هم قد چو کمان خوشتر

ای طوطی شکرخا بر خوان شکر تا کی

از خرمگسان دهر آزار و جفا بینی

آنرا که بدل ریبی در سینه شکی نبود — داند که بهستی در جز ذات یکی نبود

در عالم وحدت گام نهاد توانی لیک
شرط است که از شرکت بر پا شرکی نبود

گر وهم محال اندیش غارت نهد اندروی
کان دعوی اگر صادق باید فلکی نبود

زامیزش چار ارکان دیوی و ددی باید
در دایرهٔ امکان جن و ملکی نبود

این دعوی بیهوده قلبی است زراندوده
مپذیر چو از غفلت در کف محکی نبود

این نکتهٔ نغز از من بنیوش اگر خواهی
کز حیلهٔ وسواست در سینه شکی نبود

در بحر معانی عقل غواص بود لیکن
غرقه است چو دریا را پایان و تکی نبود

پرواز هما کردن از هر مگسی ناید
بر اوج سما رفتن شان سمکی نبود

عالم همه چون مشکوة انوار تجلی را
وین سقف مشبک تن بیش از شبکی نبود

از روزن هر مشکوة این نور عیان بینی
گر دیده ادراکت بی گرد و لکی نبود

گر پردهٔ پندارت از پیش نظر خیزد
ذات همه اشیا را در بحر فنا بینی

ای دل ز کمال عشق بی برگ و نوا تا کی
سرگرم هوس تا چند سرمست هوا تا کی

خرگه زده هیبت در ساحت دل تا چند
افراشته وسواست در سینه لوا تا کی

بی واسطهٔ دردی سودت نکند درمان
نایافته در خود درد در فکر دوا تا کی

عشق از تو گوا خواهد چشم تر و آه سرد
در لاف محبت چست بی این دو گوا تا کی

پایان

ای تافته از حق روی بگرفته باطل خوی — برخویشتن از جهلت این ظلم روا تا کی

چون نای نوا نبود در سینه تراز حمی — بیهوده فغان کردن چون نای نوا تا کی

جز سوخته کام از شربت بچشاند عشق — تو تشنه نه بیخود در فکر روا تا کی

در راه خدا جوئی لنگ و کر و کور اتا — در راه خطا بینا گویا شنوا تا کی

چون خاک سوی پستی بگرای و تهی دستی — آشفته ز سرمستی چون باد هوا تا کی

در دام هوا حس دل در عیش و طرب تا چند — وز کسب معارف جان بی برگ و نوا تا کی

هم صحبتی جغدان بگذار ازین ویران
زی روضهٔ رضوان شو تا فر هما بینی

ای نفس ریاض آخر تا چند خطا کاری — بر نقطهٔ حرص و آز آموخته پرکاری

از ساغر خود کامی اندوخته سرمستی — وز بادهٔ بدنامی آموخته سرشاری

از زشتی کردارت چون نامه سیه روئی — در جنبش رفتارت چون خامه سیه کاری

قلب صف حق جویان چابک شکنی لیکن — در جیش خدا دوران خو کرده بصفداری

با خیل خطاکاران در خلوت دمسازی — با عشق پریرویان در کلبهٔ غمخواری

در حلقهٔ خماران موصوف بمخموری — در کوچهٔ مخموران معروف بخماری

عذر گنه آری چند غفاری یزدان را — نشناختی از یزدان جز سیرت غفاری

گر سیرت غفاری در جرم جری گردت — هان تات که ایمن گرد از سورت قهاری

در شرع نه پیوندد مخموری و معذوری — در طبع نیامیزد مدهوشی و هشیاری

فردا اگرت در پیش میزان حساب آیند — سر بر نتوانی کرد از شرم گرانباری

تا رفته ز کارت دست در دست خطا یا دست

در دامن حیدر زن تا دست خدا بینی

ای خرده دان در تو ز اندیشه مات — بر همه پیدا بصنع وز همه پنهان بذات

صنع تو بازیچه وار چیده بساطی شگرف — ما همه بر این بساط چون شه شطرنج مات

هم ز جهان در برون چون جان از کالبد — هم بجهان اندرون چون نخل اندر نوات

عاقل و پروای فکر عارف و سودای ذکر — ذات تو سیمرغ قاف وصل تو آب حیات

عشق و هوا خواهیت مفلس و سودای گنج — عقل و شناسائیت ممسک و بذل زکات

در رهش مسموع و فهم مؤبد و تکرار زهد — پو رهش مصنوع و وهم بتگر و تعظیم لات

آن شده دلاله وار چهره ستای صنم — و این شده مشاطه وار مرسله بند منات

سر چو ز سوداگران شور نیارد سماع — کام ز صفرا چو تلخ طعم نبخشد نبات

کور نداند جمال شاهد اگر آفتاب — کر نشناسد سماع نغمه سرا گر سلات

خدعه و دستان بود حجره نشین خیال — ناخن و استخوان بود دخمه دفین کفات

علم و ره معرفت دزد و کمینگه طریق / وهم و فراخای فکر غول و دژآگه فلات

چون نسزد مر ترا بنگه و سو خود یکی است / کعبه و دژهوخت گنگ صومعه و سومنات

دانش و پیغام تو گمره و بانگت دلیل / هستی و انعام تو تشنه و آب فرات

چهره آیات تو در تتق حرف و صوت / همچو مضامین نغز در نی کلک و دوات

پرتو آن شب زدای چون دم صبح صبوح / ظلمت این نوربخش چون شب قدر و برات

دانش برهان سرای بینش زی ره گرای / آن را برهان گزاف این را ره ترهات

بر تو گواه آورد گیتی و هستی حکیم / هم بتو این را قوام هم ز تو آن را ثبات

گیتی و تو کف و کلک کلک چه ماند بکف / هستی و تو ظل و رخ سایه چه سنجد بذات

مرد جواهر شناس نیک شناسد بها / گرچه بصورت یکی است گوهر لعل و حصات

غور تو و طور عقل الفت هندو و ترک / جد تو و جد وهم صحبت تازی و تات

هم تو نهادی بکف از پی وجد و نشاط / هم تو سرشتی بلب از پی فوز و نجات

رند خرابات را جام صبوح و غبوق / پیر مناجات را ورد رواح و غدات

عارف نغز از خرد بر تو بجوید گواه / عاشق خورشید را کی بچراغ التفات

کتبه جواد شریفی (ملک الخطاطین)

(تقسیمات فلکی)

باید دانست که ستاره شناسان برای اینکه بتوانند محل هر ستاره را تعیین کنند سطح فلک را بچهل و هشت قسمت کرده، و در هر قسمتی شکل حیوانی یا چیز دیگری که دارای اجزای متمایز باشد فرض کرده اند و چون گویند فلان ستاره بر چشم راست گاو یا بر کفه شمالی ترازو یا نزدیک دم شیر است پیدا کردنش در آسمان پس از انس گرفتن بصورتهای فلکی آسان میشود

ازین چهل و هشت صورت دوازده صورت در وسط فلک فرض شده که بمنزله نوار پهنی است و منطقة البروج از وسط آن میگذرد و درازی هر قسمتی سی درجه فلکی است و از نقطهٔ اعتدال ربیعی شروع میشود و اینها را بروج نیز گویند بدین اسامی :

حَمَل - بره

ثور - گاو (عین الثور که دَبَران نیز گویند ازین صورت است)

جوزا - دو پیکر - توأمان

سرطان - خرچنگ

اسد - شیر (قلب الاسد جزء این است)

سنبله - خوشه - عذرا (سماک اعزل ازین صورت است)

میزان - ترازو

عقرب

قوس - رامی

جدی

دلو - دالی - ساکب الماء

حوت - ماهی

وبیست ویک صورت در شمال منطقة البروج واقع شده باین اسامی :

بنات النعش صغر - دب اصغر (جُدَی - وسها - و دو فرقد

ازین صورتند وجدی خیلی نزدیک بقطب شمالی عالم است)

بناتِ النعش اکبر - دب اکبر

تِنّین

قَیقاوس (قیفاوس هم نوشته اند)

عَوّا - (سماک رامح ازین صورتست)

کُکه ـ کاسه درویشان

جاثی ـ راقص

شُلیاق ـ (نسر واقع ازین صورتست)

دجاجه

ذات الکرسی (کف الخضیب ازینصورتست)

حامل رأس الغول

مُمسِک ـ مُمسک الاَعِنه (عیوق ازینصورتست)

حوّا

حیه

سهم

عقاب (نسر طائر ازینصورتست)

دُلفین

قِطعهٔ فَرَس

فَرَس اعظم

مرئه مسلسله

مثلث .

و پانزده صورت در طرف جنوب منطقة البروج واقع شده باین اسامی

قیطس

جبار

نهر

ارنب

کلب اکبر (شعری یمانی که عبور نیز گویند ازین صورت است و همچنین مرزم یمانی)

کلب اصغر (شعری شامی که آنرا غمیصا نیز گویند و مرزم شامی ازین صورتند)

سفینه (سهیل ازین صورتست)

شجاع

غراب

باطیه

قنطورس

سبع

مجمره

الکلیل

حوت جنوبی

و باز همان منطقه وسط را که بدوازده قسمت کرده بروج نامیده بودند باعتبار دیگر به ۲۸ قسمت کرده آنهارا منازل قمر نامند که ماه بحرکت خاصه خود هر کدام ازینهارا تقریباً دریک شبانه روز طی میکند باین اسامی .

شَرطَین ـ بُطَین ـ ثُرَیّا ـ دَبَران ـ هَقعَه ـ هنعه ـ ذِراع ـ نَثْره ـ طَرفه ـ جَبهه ـ زُبره ـ صَرفه ـ عَوّا ـ سِماک ـ غُفر ـ زَبانا ـ اِکلیل ـ قَلب ـ شَوله ـ نَعایم ـ بَلدِه ـ ذابح ـ بَلَع ـ سَعُود ـ اَخبِیَه ـ مُقَدَّم ـ مُؤخَّر ـ رَشا .



فرهنگ لغات اشعار فارسی

- الف -

آبتین - پدر فریدون .

آذرهمایون - نام کسیکه پرستار آتشکده اصفهان بوده .

آسکون - دریای خزر

آماه - آماپس - ورم

آموَن - پُر - لبریز

اُباشه - دستگاه

اُردَن - نهری است در فلسطین که میگویند یحیی مسیح را در آن تعمید داد

اِرصاد ع درکمین نشستن

اَرغون - اسب تندرو

اَرمون - بیعانه - مزد پیشکی

اروع ع خوش نما - دلپسند

آژهَن - بیکاره

اَزدَر - لایق - سزاوار

آسترنگ - مردم گیاه که ریشه ایست مانند دو تن بهم چسبیده

استلام ع بوسیدن (در اصل لمس کردن حجر بهر عضوی که باشد)

اِسداء ع نیکی کردن

آسن ع تغییر یافتن رنگ و مزهٔ آب

اَسیل ع دراز : خدِ اَسیل گونهٔ مایل بدرازی

اِلباد - حلاج

اَنباخون - حصار - جای مستحکم

اَنباغ - هوو - یکی از زنان یکمرد نسبت بدیگری از آنها

انغوزه - صمغ گیاهی است تند بو

انگلیون - انجیلها - کتب مانی

اِنگام - هنگام

اوتاد ع در اصطلاح نجوم بُرج طالع و برج غارب و بُرج رابع و بُرج عاشر

اوژن - افکن : شیراوژن - دل اوژن

(ب)

بائقه ع مصیبت

بادافراه - مجازات

بادخن - بادگیر

بادرنگ - خیار

بارقه ع ابر برق دار

باروزه - مخارج روزانه - قوت یومیه -

بان - گل بیدمشک

ببغا - مرغی است افریقائی که مانند طوطی سخن میگوید .

بتخاله - آتشکده

برجاس - نشانه

برنون - حریر نازک

برهون - دائره

بشن - قد و بالا

بشار - نثار

بغتری - کارگاه جولاهان

بگماز - پیاله شراب

بَلقع	ع	خراب ویباب
بَلکَن	-	سر دیوار
بَیغاره	-	طعنه وسرزنش
بُوزه	-	شرابی که از جو وبرنج وارزن سازند
بهروزه	-	نوعی از بلور کبود

(پ)

پاداشن	-	عوضی که در مقابل نیکی دهند
پَدَندَر	-	پدر اندر
پَرباله	-	بالاخانه
پرکاله	-	تکه - بهر
پَرماس	-	پسادیدن که بعربی لمس گویند
پَرسوزه	-	زنبورعسل
پرندآور	-	شمشیر جوهردار
پَرنَک	-	فروغ وبرق شمشیر - جوهر او
پژاکِن	-	چرکین - ناپاک

پَسَندَر - پسر اندر

پَشیزه - پولک ماهی - فلس

پَلَخ - حلق و گلو

پوزه - دهن حیوان و اطراف آن از طرف بیرون

پیغاله - کاسهٔ شراب

(ت)

تَبخاله - داغی که در لب و اطراف دهن ظاهر میشود

تَجَشُّم ع زحمت کشیدن - رنج بردن

تَرَب ع نیازمندی - احتیاج

تَرَح ع غم و اندُوه

تَرَنگ - صدای تار و نحو آن

تَرَسه - قوس قزح

تصاریف ع حوادث رُوزگار - تغیراتی که در چیزها حاصل میشود

تَلاحُم ع بهم پیوستن

تُندَر - رعد - غرش آسمان

تورنگ – قرقاول

تُوزه – توزوان پوست درختی است که بر کمان و مانند آن بپیچند
تا استقامتش زیادتر شود

ترن – دشت، بیابان

- ج -

جاغ – دوازده یک شبانه روز نزد منجمین ختا

جاله – چیزی که از مشک باد کرده و چوب و ریسمان برای عبور از رود ها
سازند .

جدوا ع فائده – جود

جدوار – فادزهری است نباتی که گویند شبیه بیش است و نزدیک
آن میروید .

جذما ع مؤنث اَجذَم : دست بریده – ناقص

جَلوُزَه – فندق

جوسنگ – هم وزن جو

جوژه – جوجه

جوزه - جوجه

- چ -

چالیز - جالیز - کشت زار خربوزه و هندوانه و مانند آن .

چَش زَخ - چشم زخم - دعائی که برای دفع چشم زخم دهند .

چغانه - پرده ایست از موسیقی - مطلق ساز - کمانچه

چَمین - سرگین و کثافات

چوناه - همچنان

- ح -

حَرون ع چموش

حماله ع مقصود حمالة الحطب است زن ابی لهب

حُنین دموزه - ناظر بمثل عربی است که در موقع خیبت گویند رجع بخفی حنین رجوع شود بمجمع الأمثال

- خ -

خاد - خات - زغن

خارا - پارچه ابریشمی موج دار

خروع ع گیاهی است ضعیف

خستو - هسته - معترف

خسته - هسته

خشوک - حرام زاده - سند

خشین - باز یا عقاب سیاه پشت

خلنگ - ابلق - دورنگ

خمیل ع جنگل - درختان قدیم

خنجک - خار خشک

خوتع ع مرد لئیم

خوره - فروغ که بر دل تابد - مطلق روشنی

خیزاب - موج آب

- د -

دال - عقاب

داماء ع دریا

داو - دفعه - (داو که در نرد گویند بهمین معنی است)

داهیه ع مصیبت

دَرغم - گفته اند نام محلی است که شراب آنجا خوب میشود .

دَرغاله - راه بین دو کوه - شِعب جبل

دَرگاله - یخ

دَروا - سرنگون (صفحه ۱۶۵) - سرگردان

دژاکه - خشمگین

دستخون - آخرین دست نرد

دستلاف - دشت - نخستین سیمی که سوداگر بدست آرد

دفته - دفه - شانه جولاهان

دَنگاله - یخ که از ناودان آویزان شود

دَواج - لحاف

دوحه ع درخت بزرگ

دوداله - چوب کوتاهی است که کودکان آنرا مانند گوی با چوب دیگر زنند

دوزه - خاری است که چون بجامه چسبد جدا کردنش دشوار باشد .

دُودهنج - دودکش مطبخ و مانند آن .

رَحیل ع خاصه انسان و نزدیکان او

- ر -

راسیات ع کوهها از آن روکه پا بر جا باشند و نجنبند

راهون - رخنه و شکاف

رِجز ع رنج و عذاب

رُدن ع بیخ آستین

رَسیل ع رها شده - موی رَسیل : موی ریخته

روزه - خاری است که میوه آن مانند فندقی است که از اطراف
آن خارهای سرکج بسیار روئیده و چون بلباس چسپد
جدا کردنش دشوار باشد (همان دوزه است)

رِتاج ع در بسته - دَرِ بزرگ که در آن دَرِ خردی باشد

رُم - موی زهار

رُکام ع درهم فشرده - منجمد - متراکم

ریماهن - تفاله آهن که در کوره آهنگری بتدریج جمع شود

رُویَن - گیاهی است که با ریشهٔ آن رنگ سرخ کنند

ریاشس ع پرها

رام وبچمن — از جمله مظاهر برهما نزد هندوان و مورد ستایش و پرستش طائفه از آنها

— ز —

زرنگ — شهر قدیم سیستان (آتش زرنگ آتشکده آنجا) و نیز چوبی کوهستانی که آتشش دوام زیادی دارد

زَغزَغ ع باد طوفان

زَغَب — کرک روی به و موهای نازک تازه رسته

زَفَر — دهان

زَلّه — آنچه از مجلس مهمانی با خود بخانه برند

زَلیفَن — ترس - انتقام وکینه توزی

زَمیل ع دو تن که پشت سر هم سوار شوند یا هم لنگ شوند زمیل یکدیگر باشند

زندیس — فرشته بصورت زن که دیس برای تشبیه آید

— ژ —

ژاغَر — چینه دان مرغ

ژدون - مجسمه خدایان درکیش بت پرستان

- س -

ساجور - چوبی که بگردن سگ نهند تا ریسمانی که او را با آن می بندند بجود

ساله - کمین

سامندر - سمندر : مرغ افسانه که در آتش زندگی میکرده

ستاغ - نازا - سترون - عقیم

ستاخ - ستاک : شاخه تازه روئیده

ستام - ساخت اسب - زین و برگ او

سدیو - گفته اند نام دیو معینی است که انگشتری سلیمان را ربوده .

ساحیه ع باران سخت - سیل جارف

سرگزیت - جزیه - مالیات سری

سرال - سرگردان - همیشه جنبان

سرواد - قصیده شعر

سربالة - پیراهن

سرواله - زیر جامه

سَسَن - پیچکی که هر جا سبز شود بگیاه مجاور خود پیچد

سَفَن ع پوست و مانند آن که برای صیقلی کردن فلزات و احجار بکار برند

سَفاهَن - شانه که با آن موی شانه زنند

سَگلابی - سگ دریائی که آنرا بیدستر گویند

سِمسِم ع کنجد

سَمسَم ع رُوباه

سَلَح ع سلاح

سَبَح ع شنا

سگزَن - نوعی از تیر که پیکانش تیز و باریک بوده

سکُوبا - نام راهبی بوده که گویند مسیح از دیر او صعُود کرده

سُلافه ع شراب

سلات - نام سازندهٔ بوده

سِماط - طعامی که ردیف چیده باشند - صف طعام خورندگان

سلقع ع برق

سِمحاق ع پوست نازکی که استخوان سر را از بیرون فرا گرفته

سنا - برگ سنا در طب بکار میرفته است

سناد ع اختلاف حرف ردف در قافیه مثل بمانی با نشینی

سعیر ع آتش افروخته - شعلهٔ آتش

سُغراق - کوزه لوله دار - بریق

ستخیز - رستخیز

ستیهش - اسم معنی از ستیهیدن : ستیزه کردن

سُعد - ریشهٔ گیاهی است که در طب بجو د وائی بکار میرفته

- ش -

شادغَر - وشادخور : زن فاحشه

شالنگ - گرو

شایگان - از عیوب قافیه است و آن عبارتست از قافیه کردن حروف زائد

با اصلی یا زوائد باهم مثل خدایگان و دیده بان

شُرناق - گوشت زایدی که در پلک چشم پیدا میشود

شفشه - خنجه - سیم یا زر گداخته که در قالب ریزند

شَفترنگ - نوعی است از شفتالو که آنرا شلیل نیز گویند

شِکال - پابند اسب و استر

شکیل - شکال

شکیمه ع آهن دهنه اسب که در اندرون دهنش واقع شود

شمید - آشفته

شمیده - پژمرده - چین خورده

شَملیز - شنبلیه

شَنار ع عیب و عار

شوا - کر - ناشنوا

شواظ ع شعلهٔ آتش

شونیز - سیاه دانه و آن بزرگی دانه کنجد است ولکین سیاه و در دی

نان میپاشند

شؤبوب ع یکدفعه ریزش باران - رگبار

شوهاء ع زن زشت

شهروزه - گدائی که هر روز در کوئی گدائی کند

- ص -

صافِن ع اسب که یکدست خود را تاه کند

صلیل ع بانگ و آواز

صاع ع کیل و پیمانه - وزن معینی

صقیع ع شبنم

صیحهٔ مذعور ع بانگی که از ترسیده بی اختیار برآید

- ض -

ضریع ع گیاهی است سمی و بدبو - مشروب اهل جهنم که متعفن و سمی است

- ط -

طَبَرخون - دامی است برای شکار طیور

طَلع ع غلاف خوشهٔ خرما - میوه هر درخت در اول ظهورش

طوب ع آجر

- ع -

عُباب ع معظم سیل و انبوه آن

عِثار ع گناه و لغزش

عِدات ع دشمنان

عُراق ع استخوانی که گوشت برآن نمانده باشد

عَسّالَه ع لرزنده (بیشتر در نیزه گویند)

عُفات ع سائلین

عَکَن ع چین

عَیبه ع جامه دان

عیشا - قرارگاه چنین در رَحِم

- غ -

غاوشنگ - گاورانه و آن چوبی است که در سرآن میخی نصب کرده باشند برای راندن گاو و مانند آن .

غَبوق ع شرب در اوّل شب

غِرار ع اندکی از چیز

غَرَد ع ترجیع صوت

غُرَر ع جمع غره ممتاز و منتخب

غَرغَن - نوعی از چرم غیر از کیمخت

غَرنَک - صدای خرخر

غَژَک - سازی است - که آنرا غیچک نیز گویند

غَسّاق ع آب گندیده

غَلبَکَن - دریچه‌ای که برای باغها سازند

غَلیَژَن و غلیژن - لجن ولای

غِلاله - جامه زیرپوش ملاصق بدن

غِمد ع غلاف

غُمَیصاء ع شعرای شامی (ستاره ایست بسیار روشن)

غَنگ - بانگ و خروش

غُنّه ع آوازی که از بینی بیرون آید

غَو - بانگ و غریو

- ف -

فادح ع سخت . گران . کمرشکن

فاِیر - گفته اند نام شهری است که از آنجا مشک خوب خیزد

فَحَن - میان باغ

فَروار - بالاخانه - یا مطلق خانه

فَرغَر - جوی آب

فتیل ع رشته باریکی که در شکاف هسته خرما باشد

فرسیموس - گفته اند نام مرضی است که طرف مقابل عنن است (نعوظ دائم)

فصیل ع فاصله بین دو دیوار باروی شهر

فَلَخ - ابتدای کارها

فنک - شبانه روز را سنجتن خفا بده هزار جزء قسمت کنند و یک جزء آن را فَنک گویند

فوزه - پوزه : دهن حیوانات

فیار - کار و شغل

فیاوار - کار و شغل

فیجَن - سداب

فیفاء ع بیابان

فرسطون - قپان - ترازوی بزرگ

- ق -

قابی ع تخم مرغ که بخواهد شکافت برای بیرون آمدن جوجه

قاپوزه و قاوزه

قِراب - غلاف شمشیر و مانند آن

قُطاس - دم گاو و مانند آن که بر سر علم نصب کنند

قُنینه ع کوزهٔ شیشه - ظرف شیشه

قُوبی ع جوجه

قیعه ع جمع قاع: زمین هموار . جلگه

- ک -

کاله - وکالا - متاع

کالیوه - گیج - کر

کاغاله - کاژیره که گل زردی دارد زعفرانی و با آن چیزها رنگ کنند عُصفُر

کُذِنگ - تپک بزرگی است چوبی که دقاقان پارچه را با آن در روی سنگ

صافی بکوبند تا موج دار شود

کُرَنگ وکُرَند وکُرَن - اسب سرخ

کُرکُم - زعفران - عصفر که کازیره باشد

گَزَن - مجلس سوگواری و روضه خوانی

کَشَنج - بندی که انگور بر آن آویزند

کعب ع مضروب عدد مجهول در مربع خود (جبر و مقابله)

کُلُم - قوس قزح

کُلُم - آواز شمردن زر

کِن ع نهانخانه

کلیون - جامهٔ هفت رنگ

کَمیز - شاش

کُوف - جغد - بوم

کیمخت - چرم گاو و اسب و مانند آن که برای ته کفش خوبست

کمرا - جای چهارپایان و بمعنی طاق خانه نیز آمده

کری - طاس پنگان که با آن زمان را اندازه میگرفته اند

کریال - پنگان که طاس در آن قرار دهند

- گ -

گاودُم - کوس بزرگ که با دم گاو خشگیده میزده اند

گَرزَن - تاج بزرگ کیان

گَرداد - بنیان و اساس عمارت

گُرماله - مرهم

گُرازان - خرامان

گوکال و گوکار - کَزدُک (جُعَل)

- م -

ماذریون - گیاهی است که آنرا برای استسقا مفید دانسته اند

مال ع مضروب عدد مجهولی درخود (جبر و مقابله)

مبارا ع مبارات : معارضه کردن با هم

مُترَع ع پُر و سرشار

مِخدَع ع خزانه

مَجَرّه ع کاهکشان

مِصقَع ع بلیغ : دارای صدای رسا

مَدَر ع کلوخ . خشت خام

مراق - مرضی است که هرچه بخورند بقی دفع شود

مِرضَع ع پستان

مَرغول - موی پیچیده و درهم

مُرَوَّع ع کسیکه خوف وفزع شدید براو مستولی شده باشد

مرهاء ع زنی که سرمه طبیعی درچشم ندارد یعنی بُنِ مژگانش سیاه نیست

مسجور ع افروخته - مشتعل

مُحتاله ع متکبره

مسرح ع چراگاه

مَشته - طعمه مرغ وبخصوص مرغ شکاری

میول واوتاد - درنجوم بروجی راکه برافق مشرق یا مغرب یا سمت الرأس یا تحت القدمند اوتاد گویند وآنهاکه بلافاصله بحرکت فلک وتد خواهند شد مایل وآنهاکه بعداز مایلها وتد خواهند شد زائل نامند

مُشتهٔ الباد - مشتهٔ حلاجان

مان - خانه واسباب واثاث آن

مِحجَن ع چوگان سرکج

مُصطَبِح ع صبوحی کردن - هنگام صبوح

مُضَرَّج ع خون آلود

مُضَوَّع ع جنبانده شده - مشک مضوع آنست که آنرا حرکت دهند تا بویش پراکنده شود

مُنفَجِر ع شکافته

مُفَرَّع ع انبوه و دارای فروع و شاخه ها

مَقیل ع خواب وسط روز - خوابگاه

مُقیل ع درگذرنده خطا ولغزش - اقاله کننده

مُنثاله ع ریخته - ریاش منثاله پرهای ریخته

مَنشَم ع اسم زنی بوده که گروهی با عطری که او ترکیب کرده هم قسم شده وارد جنگی گردیده و تمام آنها کشته شده اند و عطر او در شومی ضرب المثل است

موژان - خواب آلود

- ن -

ناچخ - تبر بزرگ - نیم نیزه یا زوبین

ناجود - کاسهٔ بزرگ

نِبال ع تیرها

نَدَب - در بازی نرد داو بر هفت

نُزُل ع خوراکی که برای مهمان آورند

نَزیل ع مهمان - مسافری که نزد کسی وارد شود

نِضال ع تیر انداختن دو نفر بیکدیگر

نغا - گفته اند نام محلی است

نمید - مخفف نومید - ناامید

نوات ع هسته

نوستاخ - شاخهٔ تازه

نخل خاویه ع خرمابنان دراز افتاده روی زمین

نُهَنبَن - سرپوش دیگ که از پارچه و پنبه سازند و آنرا رفیده نیز گویند

نَهمار - بی شمار - فراوان ●

نیچه - نیزه (صفحه ۱۷۸)

- و -

وال - نوعی از ماهی است

وازِن ع کسی که چیزی را با ترازو میکشد

وَبل ع باران سخت قطره درشت

وَجَف ع تشویش و اضطراب

وشاق - پسر ساده - کنیزک

وشق - جانوری است که در ترکستان از پوستش پوستین سازند

- ه -

هَیون - شتر بزرگ

هوزه - سپ که آنرا دم جنبانک نیز گویند

هَرا - بانگ و فریاد

هار - مهره های گردن - قطار

هَدَنگ - اسب سفید

هجوع ع خفتن

هَذَر ع هذیان و یاوه گوئی

هواجس ع خیالات پریشان

همار - شمار - اندازه

- ی -

یزک - طلیعه - پیشرو لشکر - طلایه

یوزه - سگ توله

یتاق - پاسبانی - محافظت

یشک - دندانهای گراز - دندان فیل

یغن ع پسر

یافع ع جوان

یوبه - آرزو

باید دانست که بیشتر این کلمات دارای چند معنی میباشند و در اینجا بهمان یک معنی که در این کتاب مقصود بوده اکتفا شده است.

(طبسی)

کتبه جواد شریفی (ملک الخطاطین)

(۱۳۱۶)

در چاپخانهٔ «علمی» چاپ ۱۳۵۶ گردید

ضوابطِ کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس [illegible] مجلس [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں لے سکیں گے [illegible]

۲۔ اساتذۂ جامعہ عثمانیہ [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں [illegible] لے سکیں گے اور [illegible]

[illegible] کتابیں ایک ماہ تک [illegible] رکھ سکیں گے

۳۔ طلبا [illegible] ایک وقت میں دو کتابیں [illegible] رکھ سکیں گے [illegible]

۴۔ مدت مقررہ [illegible] کتابیں [illegible] واپس [illegible] ورنہ [illegible] جرمانہ [illegible] عائد ہوگا

۵۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان [illegible] نہیں [illegible]

[illegible] کتاب گم [illegible] ہو جائیں تو [illegible] ذمہ داری [illegible]

[illegible] قلمی نسخے [illegible] حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی فقط